

بسی گفتند اسرار معانی ‌‌ هم از ایمان غیبی هم عیانی

هم از نساد خاصان گزیده ‌‌ که باشند از خودی خود رهیده

هم از اوقات ارباب بدایات ‌‌ هم از احوال اصحاب نهایات

بیان از کشف و ذوق و حال ایشان ‌‌ مقامات بلند احوال ایشان

تامل میکن اندر هر مقامی ‌‌ تفکر میکن اندر هر کلامی

تمامت باز جو بنیاد معنی ‌‌ که تا چون دادم اینجا داد معنی

بود جلوه کنند بر تو معانی ‌‌ که تا تحقیق هر معنی بدانی

به رمز آنکه آن پوشیده گفتم ‌‌ در او در از نهانیها نهفتم

بده جان تا معانی را بدانی ‌‌ که تا تحقیق هر معنی بدانی

هر آنچه زین که ماند بر تو مشکل ‌‌ همه راز نهانی را ز دو عذار اگر هستی تو عاقل

بجای یک باز جو از روی معنی ‌‌ اگر آگه شوی از خوبی معنی

به نیکی نام ما را یاد میدار ‌‌ بگو یا رب برحمت شاد عطار

ز رحم چون ز هستی بر روانم ‌‌ ز نفاس نفس آسوده جانم

ز دل از قطرهای برف باران ‌‌ که بارد در شتا در بهاران

تم سنه ۱۵۱ ش



کبریت احمر

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الحکیم الکریم العلی العظیم والصلوة علی النبی المصطفی
والولی المرتضی وعترتهما واصحاب التسلیم والرضا بعد
چون مقتضای عبودیت حقیقی اشتغال قلب و قالب عبدست
بعبادت معبود باستحقاق و توجه ظاهر و باطن او باطاعت
معبود علی الاطلاق تعالی شانه و عظم برهانه چنانکه
گوش ظاهر و باطن او نشنود جز کلام حق را و دیدهٔ سر و سر او
نبیند جز کتاب حق را تا در سلک فرقهٔ صم بکم عمی منسلک
نباشند و در تحت زمرهٔ لهم قلوب لا یفقهون بها و لهم
اعین لا یبصرون بها و لهم اذان لا یسمعون بها مندرج
نگردد پس اعضا و جوارح باطن و ظاهر و باقی چون

و قوی

و قوی و مدارک و مشاعر لهذا همچنانکه عبادت بعد از تحصیل
عقاید حقه اشتغال لسان قلب است بذکر علی الدوام بحسب
اجازهٔ صاحب نفس مأذون از امام معصوم علیه الصلوة و السلام
کما قال الله تعالی الا بذکر الله تطمئن القلوب و استغراق
عین قلب بصور و نقوش مکتوبه بر لوح قلب بواسطهٔ
قلم اعلی که عبارت از روح اعظم است کما قال الله تعالی
اولئک کتب فی قلوبهم الایمان و ایدهم بروح منه
و اشتغال اذن قلب بر تلقی واردات و الهامات ربانیه
و کلام و خطابات سبحانیه کما قال عز و جل و تعیها اذن
واعیة هم چنین عبادت قالب بعد از اقامت ارکان
ظاهرهٔ شرعیه مشغول ساختن جوارح و ارکان است بعبادت
آن صاحب نفس مأذون که شیخ راه و پیر آگاه عبارت از آن
کامل ذوفنون است و هم چنین مشغول ساختن لسان بتلاوت
اوراد وارده از نفس با اراده و اجازهٔ شیخ راه او من

موجب عنه که مأخوذ است از انفاس و اجازت مشایخ سلسلهٔ
طریقت و مرشدان راه حقیقت که سلسلهٔ اجازت ایشان یداً بید
و نفس بنفس منتهی میشود بامام علیه السلام و چون مقصود
از تحریر این صحیفه بیان اوراد موظفه است بجهة یکی از فرزندان
روحانی باتوفیق اداه الله من حق التحقیق و این
اوراد موظفه بر دو قسمست اول که مواظبت آن موجب
ترتب نوافل و مداومت بر آن موجب عروج بر معارج و
منازل است و مهما امکن ترک نباید نمود تا وقتی معین در
مدتی معهود دوم که در هنگام جمعیت و اقبال و فرصت
و فراغت بال بمواظبت آن اشتغال باید نمود و اگر حضور
و جمعیت و فرصت و فراغت نباشد ترک آن چندان
حرجی ندارد لهذا آنچه بیان مقصود است در دو فصل
ایراد مینماید بعد از ذکر مقدمهٔ جامعه ان شاء الله تعالی
افاضة انوار اللامعه مقدمهٔ جامعه بدان ای فرزند

باتوفیق

باتوفیق ثبتک الله علی سواء الطریق که سالک طریق قویم
و ناهج صراط مستقیم را اشتغال بهیچ عبادت از عبادات
قلبیه و قالبیه و مداومت بهیچ طاعت از طاعات جنانیه
و لسانیه و ارکانیه بدون حضور نافع نیست و چون بحکم
حدیث قدسی که لا یسعنی ارضی و سمائی و لکن یسعنی قلب
عبدی المؤمن محل ظهور نور خدا و آئینهٔ توجهات حضرت
مولی حقیقت قلب است که لطیفه ایست ربانی و مجردیست
روحانی و حقیقت قلب روحانی را صورتیست جسمانی
که عبارت از مضغهٔ صنوبریه واقعه در ایسر تجویف
صدر است و هر تجلی معنوی که در قلب معنوی واقع میشود
در این قلب صنوبری که بمنزلهٔ روزنهٔ آن لطیفهٔ ربانی
و بمثابهٔ آئینهٔ آن مجرد روحانیست صورتی مطابق آن معنی
و مثالی موافق آن تجلی جلوه گر میگردد و هرگاه آن تجلی
از تجلیات جامعه باشند لا محاله صورت ممثله صورت جامع

خواهد بود در جمیع صور و بحکم خلق الله ادم علی صورته
در ظهور کریمهٔ و علم ادم الاسماء کلها صورت انسانیت
چنانچه جناب علی بن موسی الرضا ع در شرح سکینهٔ قلبیه
مذکوره فرموده در آیهٔ شریفهٔ هو الذی انزل السکینة
فی قلوب المؤمنین که السکینة ریح تفوح من الجنة لها وجه
کوجه الانسان و گاه باشد که آن تجلی قلبی بحدی قوت کند
که از باطن بظاهر ظهور کند و در خارج متمثل گردد و ملحوظ
چشم ظاهر شود چنانچه تمثیل جبرئیل ع بصورت دحیه
کلبی از برای نبی عربی و تمثیل روح القدس بصورت
انسان مستوی الافراد والخلقة والارکان از برای
مریم بنت عمران که در قرآن مذکور است و از جمله انفاس
الهیه که از لسان حقیقت ترجمان حضرت فیاض الحقایق
مولانا ابو عبدالله جعفر الصادق ظهور کرده این کلمات
شریفه است که الصورة الانسانیة هی اکبر حجة الله علی

خلقه

خلقه وهی الکتاب المبین الذی کتبه الله بیده وهی الهیکل
الذی بناه بحکمته وهی مجموع صور العالمین وهی الصراط
المستقیم الی کل خیر وهی الجسر الممدود بین الجنة والنار
بناء علی هذه المقدمات سالک راه را لازم است که در جمیع
احوال و افعال و اقوال و حرکات و سکنات و لمحات
و لمحات و لحظات در هنگام ذکر و ورد و طاعت و خدمت
مراقب قلب صنوبری باشد تا انواع تمثیلات که از
انواع تجلیات بر قلب صنوبری از قلب معنوی منعکس
میگردد ملحوظ چشم دل گردد چنانچه عارف کامل
قدس سره فرموده نظم عجایب نقشها بینی خلاف رومی و صینی
اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل و اگر بر صحت این
مطلب از آیات الهیه و اخبار معصومیه باضافهٔ براهین عقلیه
شواهد کثیره بسیار است که درین مقام نمیگنجد و من الله
تعالی الاعانة والمدد فصل اول در ذکر قسمی از

اوراد که مداومت بر آن منتج ترتب نوافل و عروج بر معارج
و منازل است و مهما امکن ترک نباید نمود تا وقتی معین و
مدتی معهود چون بمقتضای حدیث کما تنامون تموتون
و کما تستیقظون تبعثون نوم و یقظه انسان که عبارت
از توجه روح است از ظاهر بباطن و التفات او در باطن
و ظاهر نمونه موت و بعث است سالک راه را لازم است
که در هنگام بیدار شدن از خواب و هنگام اراده خواب
متذکر حالتین مذکورتین بوده باشد و از اینجاست که
غالب اورادی که در این فصل مذکور میشود تعلق باین دو
وقت دارد باین تفصیل که صبح که از خواب بیدار و از مستی
هشیار میشود قبل از تکلم بکلام و از اشتغال بهمه اقوال
و افعال بالتمام بر طبق کریمه ان الله و ملائکته یصلون
علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما
متخلق باخلاق الله و متادب باداب ملائکة الله گردیده

چنانچه

چنانچه صباح بامر فالق الاصباح بمقتضی والصبح اذا تنفس
تنفس بنفس رحمانی گردد سالک نیز متنفس بنفس رحیمی
گردیده کلمه محمدیه اجمالیه را بعدد تمامی معصومین ع
بر زبان عقیدت ترجمان جاری گرداند تا همچنانکه از
ظلمت لیل ظاهر بیرون آمده داخل نور نهار میشود ظهور
و تجلی حضور گردد و بعد از آن سبحان بعدد اقلا بامتی
صلوة کبری قیام نموده مراقب سکینه قلبیه باشد و هم
چنین مشغول صلوة کبری تا و مراقب سکینه قلبیه باید بود
تا از ادای فریضه فجر فارغ شود و بعد از فراغ بتلاوت
آیه العظیمة الشامه که صراط المستقیم عقاید حقه است و بر
اسرار توحید و عدل و نبوت و امامت و معاد محتوی و بر
سر علو و دنو ذات مشتمل و بنفی و تشبیه و تعطیل و اثبات امر
بین الامرین در افعال بشر اشتغال نماید و بعد از آن
بقرائت سبحه زاهره و کلمه طاهره که کتاب اجمالی معارف

الهیّه و علوم ربانیه است مشغول گردد و این دو ورد یعنی
تلاوت آیة الکاشفة العظیمه در قراءت سبحهٔ زاهره اختصاص
بصلوة فجر ندارد بلکه بعد از اداء مجموع صلوة خمس که
وجهی که از ائمهٔ هدی هم مأثورست باید خوانده شود
بعد از آن متحقق بتخلق لاهوت و متأدب بآداب ملکوت
گردیده یکدفعه بکلمهٔ محمدیهٔ اجمالیه متکلم و بنفس رحیمی
اجمالی متنفس گردد چون سالک را از صورت بمعنی
التفاتی و از ظاهر بباطن اشتغالی و از شهادت بغیب
توجهی میباشد و مقرر است که صورت و ظاهر و شهادت
نبوت را معنی و باطن و غیب بغیر از ولایت نیست
لهذا هم باید بعد از تخلق بخلق حضرت لاهوت و تادب
بآداب حضرت ملکوت و استنزال رحمت رحیمی از حضرت
ذات بر صاحب نبوات و امین رسالات علیه و آله افضل
الصلوات از ظاهر نبوت بباطن ولایت توجه فرموده

یکدفعه

یکدفعه بکلمهٔ جبرئیلیه که مانند کلمهٔ توحید بر نفی و اثبات مشتملست
تکلم نماید بواسطهٔ تجلیهٔ اول نفی کمال و جمال و کرم و نعم
و مروت و فتوت از اولیاء طاغوت نموده بواسطهٔ
تجلیهٔ اولی اثبات مروت و کرم و کمال و فتوت و نعم
و جمال برای ولی الله نماید که الله ولی الذین آمنوا
یخرجهم من الظلمات الی النور و الذین کفروا اولیائهم
الطاغوت یخرجونهم من النور الی الظلمات و بواسطهٔ
تجلیهٔ ثانیه اثبات قهر و جلال و قوت و اقتدار و اراده
و اختیار از برای صاحب اختیار و مالک اقتدار یعنی
صاحب ذو الفقار نماید که و الذین آمنوا یقاتلون فی سبیل الله
و الذین کفروا یقاتلون فی سبیل الطاغوت فقاتلوا اولیاء
الشیطان ان کید الشیطان کان ضعیفا و این نفی
و اثبات مجاهدهٔ باطنی است و همچنانکه صاحب مجاهدهٔ ظاهری
در مقام نفی کفار و فجار ظاهره و اثبات ابرار و اخیار ظاهره

بکرکشش از جمله کششهای حضرت پروردکار تعالی شانه به انکه عرفا
کویند که جذبه که بفارسی کشش کویند بر محبوبیت یعنی منشأ آن محبوبیت
عبدست نسبت برب واز این کلام شریف ظاهر میشود که این اصطلاح
در آن زمان نیز بوده بلکه اصطلاحات عرفان غالب از آن بزرکوار
بظهور رسیده التوحید حیوة النفس توحید و یکانه پرستی زندکانی
جان انسانست چرا که زندکانی نفس ناطقه انسانیت بعلم است
هم چنانکه مرک او بجهالت و اعظم افراد علم علم بوحدانیت حق است
هم چنانکه اقبح اصناف جهل قایل شدن بشریک است از برای
حق تعالی المعرفة الفوز بالقدس معرفت فایز شدن بمعارف
و معلومات قدسیه مقدسه از شوایب عالم حس و وهم و خیالات
الشریعة ریاضة النفس شریعت یعنی قواعدی که رسول صلعم
خدای عزوجل از جانب خدای عزوجل مقرر فرموده رام کردن
نفس سرکش است چنانکه رایض بانواع تادیب سرکش را رام میکند
که مطیع و منقاد شود در رفتار راه ظاهر هم چنین حضرت رسول صلی الله
علیه و آله نفس اماره سرکش را بادب شریعت رام میکند که مطیع و منقاد

میباشد صاحب این مجاهده نیز باثبات حزب الله هم المفلحون
و نفی حزب الشیطان هم الخاسرون کوشش مینماید که عبارت
از جنود غیبیه عقلیه و جنود جهلیه باشند بعد از آن از مقام
مجاهده بمقام مشاهده عروج نموده اغیار را بالکلیه فراموش
و نقش جمال یار را بر لوح سینه منقوش فرموده باقبال کلی
و توجه تمام متوجه حضرت ولایت کردیده یکدفعه بکلمه
یکدفعه بکلمه علویه اجمالیه که بسبب اشتمال بر چهار اسم عظیم
الاقتدار محیط بر چهار رکن عرش اسرار و چهار پایه کرسی
انوار است تکلم نماید و چون سالک را بعد از توجه کلی
بحضرت ولایت کلیه آثار جلال حضرت مولی ظاهر میشود و نظر
بضعف وجود نیا باشد که تزلزل در ارکان اطمینان او
راه یابد بکلم لا ملجأ و لا منجا و لا مفر الا الیک ملتجی بکلی
ولایت و متمسک بعروة الوثقی هدایت کردیده یکدفعه
بکلمه علویه تفصیلیه بعد از کلمه علویه اجمالیه تکلم و چون

ازان

شود در رفتار راه باطن که طریقت عبارت از آن است الذکر مفتاح الانس یعنی ذکر یاد حق تعالی کردن کلید انس است یعنی انسان تو بسطه التفات ببدن و عالم اسفل ببدن و عالم اسفل انس گرفته و از عالم اعلی و جانب روح مجرد ملکوتی وحشت دارد و هرگاه خواهد وحشت او رفع شود و بعالم اعلی انس بگیرد کلید این کنج ذکر علی الدوام است چه مقرر است که انسان هرچه را که تکرار یاد باو نفس او انس میگیرد الشیخ العارف حافظ الشیرازی

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست — بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست
چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب — سروش عالم غیبم چه مژدها دادست
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین — نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر — ندانمت که درین دامگه چه افتادست
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر — که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد — که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست
رضا بداده بده وز جبین گره بگشا — که بر من و تو در اختیار نگشادست

که

زجرک شرک صافی دار دینم — زیادت کن تو هر لحظه یقینم
مکردانم مقید در خیالات — بفضل خود رسان جانم بکمالات
رفیق راه من کردان عنایت — که تا بفزایدم هر دم هدایت
جدائی ده وجودم را ز هستی — رهائی ده مرا از خود پرستی
حیاتم بخش از آب معانی — که تا باشم ز ارباب معانی
ملغزان پای جهدم را درین راه — بفضل خود مرا میدار آگاه
شناسم ده بسلطان حقیقت — که هست او گوهر کان حقیقت
شناسا کن مرا با حضرت او — که او برد از جهان از سالکان گو
کسی کو در شناسش حاصل آمد — یقین دان کو رونده واصل آمد
نیارد نام او بردن زبانم — که بس آلوده می بینم دهانم
ز من عاصی تری پیدا که بینم — در این امت نباشد بد یقینم
نکردم یک عمل هرگز سزائی — که از دوزخ بدان یابم رهائی
بجز کان اولیا را دوست دارم — محبان خدا را دوست دارم
کنم بر دیده و دل جای ایشان — سرم باشد بزیر پای ایشان

بنامی عاصیان را چون پناهند گناهم را بکر ایشان بخواهند
خداوندا بحق جان خواجه بحال حرمت ایمان خواجه
بفرزندان و یاران و صحابش نگهداری مرا از آب و آتش
کسانی را که اندر عصر ما اند اگر بیگانه و گر آشنا اند
ز مشرق تا بمغرب برّ و فاجر ز ترسا و جهود و گبر و کافر
بفضل خود نکو کن کار ایشان بنیکی کن بدل احوال ایشان
بلطف خود بر آور کام هر یک برحمت تیز کن بازار هر یک
بسال ششصد و هفتاد و چار شهور سال آخر کار
ز ذی حجه گذشته بد ده و پنج که موزون کردم اندر دفتر این گنج
ز هفته بود روز جمعه آخر که شد منظوم این عقد جواهر
نوای خوانندهٔ این نظم دلکش که بادا وقت تو بهتر ز این خوش
ز این معرفت بادا تر از دل که تا گردد مراد تو بحاصل
بفکرت چون تو مفتاح ارادت که تا بگشایدت باب سعادت
چو بگشاید ابواب فتوحت از آن معنی شود آسوده روحت

بل

رفیقان بد و نیکند با تو همه چون دانه و در یکند با تو
چو کبر و بخل و خشم و شهوت و آز همان جهل و حسد پس مکر و پس ناز
ز نیکان چون تواضع پس قناعت پس آنگاهی سخا و جود و طاعت
چو علم و حکمت و پرهیزکاری پس آنگه بندگی و بردباری
مبدل کن تو اینها را بآنها که تا سودت شود چند آن زیانها
چو شد تبدیل اخلاقت میسر شوی صافی و روحانی و انور
بفکرت چشم معنی را کنی باز شود معلومت آنگه سر این راز
هر آن چیزی که در کون و مکانست نشان هر یک اندر تو عیانست
درونت جوهری بر جمله افزون بود اصلش ورای هفت گردون
تو تا دانای آن گوهر نگردی ز تو لایق نگردد هیچ مردی
شناسش چون بگیرد اصل آدم حقیقت دان که آن کس واصل آمد
بود مقصود ره دانستن اوی چو دانستی بری از سالکان کوی
همه سختی اعمال عبادت شدن مرتاض و کردن ترک عادت
منازل قطع کردن ره بریدن شب و روز اندر آن وادی دویدن

مراد آنست کان جوهر بدانی — خوری زان دانش آب زندگانی
چو علمت با خرد انباز گردد — عمل با هر دو آن دمساز گردد
بدو بخشند هدایت از بدایت — سوی صاحب قدم اندر ولایت
ز هستیهای خود در دین گذر کردی — شناسایی خود خویش کردی
چو زین دانش کنی حاصل صفا را — بقدر خویش بشناسی خدا را
اگر چه هست آن جوهر گزیده — حقیقت دان که هست آن آفریده
زبان عاجز شود از شرح ذاتش — ولی بعضی توان گفت از صفاتش
ورا بخشید معبود یگانه — ز لطف خود صفات بیکرانه
بود یکرو دیش ایزد حضرت پاک — شود از روی دیگر او طربناک
ز روی دیگر او کار تو سازد — بنور خویش جسمت را نوازد
ز خارج از بدن تابنده داخل — نداند این سخن جز مرد کامل
شناس آن گهر کاری غریب است — نداند هر کسی کان خود چه چیز است
بتازی نام او را روح خوانند — از او مردم بجز نامی ندانند
ورای روح سری هست دائم — که روح از نور آن سر است قائم

نظام

نظام سر روح از سر سر دان — کز آن نور بود دائم هر دو گردان
تو سر سر خواندنش یا خفی دان — نه هر کس این حکایت مختفی دان
تمامت انبیا زنده بدانند — که آن سر خفی را می بدانند
٢ نداده هیچکس را دیگر آن نور — تمامت گشته از آن نور مهجور
١ مر این اولیا زان نور باشند — از آن بیواسطه مسرور باشند
بنور قلب و عقل و روح عامی — شود پیدا چو دارد نیکنامی
بدان هر کس که نبود زنده بمرد — فنا دیگر گریبانش نگیرد
تو ای [illegible] — نباید گفت منکر گردد اغیار
بلی سر خفی را جز که ابرار — نداند دیگری از جمع احرار
نیامد هیچکس زین حله بنیاد — سزای آن گهر جز آدمی زاد
سزای روح قدسی آدم آمد — که فخر ملک و تاج عالم آمد
بصورت قبله روحانیان شد — بمعنی مقتدای انس و جان شد
مر این چون بدان جوهر نبد آدم — امانت داشتن گشتش مسلم
بدان گوهر کشیدن شاید آن بار — که بود آدم بدان جوهر سزاوار

چو دارد نسبتی با حضرت پاک بدان نسبت کشد آن بار چالاک
چو آدم گشت از آن جوهر مزین امانت داشتن را شد مبین
یقین گشتش که در باب فتوت امانت داشتن هست از مروت
چو آدم شد بدان خلعت مکرم از آن گنج امانت گشت خرم
همان میدانست آدم پاس آن گنج که تا نابد ز دشمن بودنش رنج
امین آن امانت آدم آمد که ثابت در دیانت آدم آمد
امانت داشتن کاری عظیمست دل سنگین کوه از وی دو نیمست
زمین و آسمان را نیست یارا بذیرفتن نهان و آشکارا
بجان و دل کند آدم قبولش کهی خواند ظلوم و که جهولش
کهی عاصی که غاویش خوانند بصورت دورتش از جنت برانند
چو بیند کو شکسته شد ز عصیان بخواهد عذر او کاین عذر نسیان
عتابی ظاهرا از روی براند ز راه باطنش با خویش خواند
خراب آباد کرد داد بصورت بانتک چشم شوید آن کدورت
شود گنج امانت را سزاوار که تا پوشیده ماند ز اغیار

خرا

۳۰

خرابی جای گنج پادشاهست چه دانی تا خرابی خود چه راهست
عتاب دوستان خورشید جانست بسا صلحی که اندر وی نهانست
بنای دوستی خود بر عتابست عتاب اندر محبت فتح بابست
محبت چونکه بر آدم اثر کرد بکلی خویش را از خود بدر کرد
قبول منصب و علم اسامی همان حور و قصور و شادکامی
خوشیهای بهشت و بیت خانه همان عیش و حیات جاودانه
نعیم هشت خلد از کارسازی بیک گندم بداد از پاکبازی
تمامت طوق و تاج و تخت جنت نهاد اندر ره عشق و محبت
یقین بودش که با آن برگ و سازان نشاید عشقبازی کردن آغاز
فدا کرد آنهمه اندر ره عشق که تا باشد بود بر درگه عشق
مجرد شد از الجمله علایق بر او مکشوف شد کشف حقایق
نظر افتادش اندر جوهر فقر گمان برداد که باشد بهر فقر
زبان حال خواهد گفتش ای باب بدست من شود مفتوح این باب
بهشتی زان سبق بردم ز اخوان که من بردارم این گوی از میدان

چو خاص است این گهر فردای باب … بیاری زد قدم این نکته دریاب
تمام انبیا چون پای اسند … در این ره حمله از ما باز مانند
چو آمد اختصاص ما نش مانع … بپوشش هر یکی گشتند قانع
دل خود از برون آورد این بند … ببوی فقر قانع باش و خورسند
نیارد کرد کس آن را تمنا … که اقطاع‌اند خاص حضرت ما
بود در امتم هر جا غریبی … از این گوهر بود او را نصیبی
بهین امتان از بهترین اند … که اندر حفظ این گوهر امین اند
بسمع دل چو بشنید این ندا را … گزید از بهر خود راه هدا را
بدانست آدم از راه نبوت … که خاص او نیامد این فتوت
طریق عقبازنی کرد آغاز … گهی با زاری بود گاه با ناز
امانت را بجان میداشت پاسی … ز حوض قرب می‌نوشید کاسی

در توحید که استغفار در موحد است

امانت کلمهٔ توحید میدان … که از وی زنده میماند ترا جان
حیات انس و جان دایم بدانست … وجود جمله زان قایم بدانست

حیات جان بود از نور کلمه … مبادا هیچ کس مهجور کلمه
کتاب چار گانه با صحایف … همان تفسیر و تحقیق لطایف
همان چار دو آن آثار مشهور … که هست اندر کتب آن جمله مسطور
تمامی شرح توحید است جانا … که تا بینا شود آن مرد دانا
بقای اهل کفر و اهل ایمان … ز نور کلمهٔ توحید میدان
بدنیا در بدان نورند قایم … بعقبی در بقا باشند دایم
بنفیش اهل کفر اندر جحیمند … باثباتش محبان در نعیمند
شراب نفی خوردند اهل خذلان … باثباتند دایم اهل ایمان
بود هم مرهم ریش اندر آن کنج … بود هم نوش و هم نیش اندر آن گنج
در او هم دارو و درد است مدفون … در او هم لطف و هم قهر است مخزون
بود مرد و نش اندر نفی و اثبات … شقاوتهای جمله با سعادات
امین میباش در حفظ امانت … ندانی از خدای صاحب امانت
بجوی انوار قرآن را ز اخبار … بباغ شرع در میباش هشیار
سر موئی مشو دور از شریعت … که تا حقش گذاری در حقیقت

چو صاحب شرع ازان خوشنود گردد   زیانهای تو یکسر سود گردد
بجسم اندر ز تو چون بد امانت   در او گر کرده باشی بی خیانت
بقدر آن خیانت دور گردی   ز اصل دوستی مهجور گردی
ن بد خواندت الله زمان آن   شوی ز انعام از قرآن تو بر خوان
بجان رنجور از حضرت شوی دور   مقامت نار باشد خالی از نور
هر آنکس که نگهدارد امانت   بجای آوردن حق در دیانت
توان خواندن مر او را آدمیزاد   بود آدم بدان فرزند دلشاد
نسب ز آدم بود او را بمعنی   بصورت میکند خود جمله دعوی
چو شد آدم صفت باشد ز اخیار   بود در زمره ابرار احرار
پسر باشد یقین اندر حقیقت   بود نسبت همین اندر طریقت
همیشه نسبت معنی نگهدار   بمحشر با تو در معنی بود کار
نسب چون منقطع گردد ز معنی   بصورت آن نماند خر که دعوی
ز دعوی کار مردم بر نیاید   که کار هر یک از معنی گشاید
شناس جوهر و حفظ امانت   بجای آوردن حق دیانت

بجای

قبائی بود بر بالای احمد   که شد پوشیده سر تا پای احمد
امانت را بحق دارنده او بود   چو شد آزاد از خود بنده او بود
کمال آن شناس و حفظ آن کار   نشد جز در خور سالار مختار
از آن هر یک نصیب دیگران یافت   شد از اهل سعادت هر که آن یافت

در شرح دل و بیان آن

چو بخشیدت نصیبی از سعادت   بیا دل گیر در کوی ارادت
بجد و سعی خود آن را طلب کن   اگر یابی دل آنگاهی طرب کن
همی جو دل اگر دل باز یابی   تو خود را محرم هر راز یابی
چو دیدی دل بعینی شاد گردی   بیکره از خودی آزاد گردی
بر آید جمله مقصود تو از دل   مراد تو شود یکسر بحاصل
تو خود از دل بجز نامی ندانی   که در قالب همیشه قلب خوانی
مر آن جانا تو آن دل گوشت پاره   که کافر را بود چون سنگ خاره
بود هر خوک و سگ را آنچنان دل   از آن دل هیچ نتوان کرد حاصل
بود دل نور الطاف الهی   نماید از سپیدی تا سیاهی

بود منزلگهش انگشت ینبک بگیرد نور او از پوست تارک
همان نور لطیف روشن پاک بدین منزل فرود آید بدین خاک
جمالش چو نگه بنماید ز بالا در این منزل شود روشن هویدا
بود چون قابلیت قلب روحی بود زان روح هر دم صد فتوحی
منور گرددت اعضا از آن نور وجود تو شود زآن نور مسرور
نماید نورش اول پاره پاره پس آنگه جمع گردد چون ستاره
پس آنگه همچو مهتابی نماید در او هر لحظه نوری می فزاید
ببینی آنگهی چون آفتابش شود روشن وجود از نور تابش
بگیرد نور او نزدیک هم دور شود کار تو هم نور علی نور
فرو گیرد تمامت سینهٔ تو شود شادی غم دیرینهٔ تو
بود آیینهٔ وجه الهی بود منظور لطف پادشاهی
تو عرش خاص حضرت دان جهان دل بود حق را بدان پیوسته منزل
ز دل لطف حق را منزل اویست اگر تو طالبی دل را دل اویست
چو دولت یابد از نور الهی بود منظور لطف پادشاهی

کهی

کهی ارضی بود گاهی سمائی کهی صدقی بود گاهی صفائی
از آن خوانند قلب او را که هر دم بگردد صد ره اندر گرد عالم
ز وجهی قلب افواد آمد آن نور بدین اسم او شد اندر جمع مشهور
همو شد ملک خاص حضرت شاه نباشد دیو را هرگز در او راه
بود آیینهٔ کل ممالک نماید اندر او رضوان و مالک
ز روح او روح می یابد بیانی پس آنگه عقل یابد زجان از وی
هر آنکس را که بخشیدند آن دل مراد او شود یکسر بحاصل
اگر داری خبر از دل تو مردی وگرنه از معانی جمله فردی
وجودی را که از خود آگهی نیست سزای حضرت شاهنشهی نیست
بدل یابی خبر از سر هر کار بدل کردی قرین جمله اسرار
تو صاحبدل شو ای مرد معانی که تا اسرار هر کاری بدانی
بگوش دل شنیدن شاید اسرار بچشم عقل دیدن سر هر کار
اگر آن چشم و آن گوشت نباشد بجز شیطان در آغوشت نباشد
اگر از اهل دل آگه نباشی یقین میدان که جز گمره نباشی

تو غافل دان هر آنکس را که پیوست   بود از حب جاه و مال سرمست
بجمع مال دنیا هر که کوشد   چنین کس چشم عقل خویش پوشد
تو عاقل آنکسی را دان که عقبی   گزیند بر نعیم ملک دنیی
بدنیی او اگر مشغول باشد   بکار آخرت مشغول باشد
نه آنکس را که او آساید از کبر   همیشه خویش را بستاید از کبر
بجان و دل بود جویای دنیی   زبانش در ادا گویای دنیی
چنین کس را نشاید گفت عاقل   بود دیوانه و مجنون و غافل
از آن عالی تر آمد جوهر عقل   که باشد هر سری اندر خور عقل

در شرح عقل

نخستین گوهر پاک گزیده   که کرد ایزد تعالی آفریده
خرد بد کاشف سر الهی   بنور او شود روشن سیاهی
خرد شد پیشوای اهل ایمان   خرد شد رهنمای جمله نیکان
خرد شد قهرمان خانهٔ تن   اگر چه هست او بیگانهٔ تن
از او گر نور نبود در دماغت   زنادانی فرو میرد چراغت

در شرح عقل

ندانی

ندانی خالق خود را نه خود را   شناسایی نکردی نیک و بد را
دلیل و رهبر آمد مرد ره را   بنور او توانی دید چه را
نگردد هیچ چیزش مانع نور   بود یکسان برش نزدیک و هم دور
یکی شعله زند بالای افلاک   یکی گردد بگرد تودهٔ خاک
نهانیها بنور خود ببیند   سعادتهای هر یک برگزیند
بپای خود بپوید گرد عالم   گشاید مشکلاتش را بیکدم
کند معلوم اسرار معانی   شود روشن بر او راز نهانی
بود محکوم احکام شریعت   شود منعم بانعام شریعت
بنور علم و عقل آگاه باشی   اگر نه تا ابد گمراه باشی
تو با روحانیان همسر بعقلی   مرانرا تو اندر خور بعقلی
بدان جوهر بر الکونست قایم   بود اندر صف جمع بهایم
تو محکوم شریعت بهر آنی   که داری در دماغ آذر کامی
جدا گر مانی از وی روزگاری   شریعت را نباشد با تو کاری
زهی جوهر که او محکوم شرع است   اساس بندگی را آن اصل و فرع است

سزای معرفت از بهر آنی | کز آن جوهر تو داری در نهانی
همان جوهر اگر بارت نبودی | بدرگاه خدا کارت نبودی
عجب نوریست نور عقل آگاه | شود پیدا ز نورش جمله پنهان
همه چیزی بنور خود بداند

در بیان عشق

خوشا عشق اینکه اصل کیمیا اند | بصورت درد و در معنی دوا اند
نشاید زندگی بی عشق کردن | نه هرگز بندگی بی عشق کردن
عجب مرغیست مرغ عشق جانا | زبان او نداند هیچ دانا
همیشه او هوای جان نوردد | بجز اندر فضای دل نگردد
بهر جان و دلی کو گوشه گیرد | دو دست عقل از آنجا کوته کرد
کند عقل تو هر دم صد عمارت | بیک لحظه کند او جمله غارت
بجوید از تو هرگز آب و گل را | ولی قوت از تو خواهد جان و دل را
فرو هرگز نیاید در عمارت | نگنجد شرح وصفش در عبارت
نگردد هرگز او گرد خلایق | بجز نامی نداند زو خلایق

در بیان عشق

بود او طالب مرد مجرد | پسندش نیست
ز نسبت بو بدو آنجائی که بوید | چو نسبت نیست ترک آن نگوید
نصیب خویش را هم خویش جوید | همیشه راز خود با خویش گوید
بگوش او توان رازش شنیدن | بهوش او توان بادش کشیدن
گهی درمان و گاهی درد باشد | گهی چون خار و گاهی ورد باشد
گهی شادی و گاهی غم بود عشق | گهی ریش و گهی مرهم بود عشق
بخود هم دانه هم دام است هم صید | بخود صیاد هم قید
تمامت صورت او کس ندیده
ببویش جمله خود مدهوش گشته | همه بی طاقت و بیهوش گشته
بسر گردد ملک بار ز بهر آن بوی | بعشق عشق باشد در تکاپوی
همه با طالب خود می ستیزد | بتیغ شوق خون او بریزد
بود مقتول راه عشق زنده | حقیقت شاید او را خواند بنده
چو باز عشق در پرواز آید | همه صیدی به بشین باز آید
بجز خونین دل و جان درویش | نه بیند هیچ صیدی لایق خویش

در بیان شرح نفس

تو تا اوصاف نفس خود ندانی بماند بر تو پوشیده معانی
در این ره رهزنت نفس است ای جان تو بیرد دشمنت نفس است ای جان
نباید بود از او غافل زمانی اگر غافل شوی یابی زیانی
بصورت گرچه او بیگانه است بمعنی در میان خانه است
چو خصم اندر میان خانه باشد از او غافل بگردد دیوانه باشد
هزاران مکر و تلبیس آورد پیش که گرداند ترا از صورت خویش
مخالف باش و با او جنگ میکن بجنگش هر نفس آهنگ میکن
مگر با تو براه تو درآید مسلمان گردد و کارت برآید
اگر از خواب غفلت گردد آگاه بیاری گر او یابی در این راه
اگر از طبع تو میلش بگردد بمنزل که از تو دور گردد
ز خم چوب تقوی اش ادب کن پس آنگاهی از او یاری طلب کن
بسا زحمت که از او دیدمانی بآخر چون درآمد خوش برآید
ولی تا گرد او مرتاض در راه بسی زحمت بماند گاه و بیگاه

تلیه

نشاید از خود او را دور کردن صفتهای ورا شون شمردن
ولیکن اصل آن اوصاف بسیار بسر باشد برادر گوش میدار
چو باشد دشمنت اماره باشد رد شنش هر کسی بیچاره باشد
خلاف او همیکن در همه کار ولیکن بر طریق شرع زنهار
تو تقوی با شریعت یار میکن بر این تقوی تو با او کار میکن
مخالف چون شوی میلش بگردد بساط دشمنی اندر نوردد
بگردد بر تو هر دم صد غرامت کند گاهیت جنگ و که ملامت
بود لوامه نامش اندر این وقت بری خواهد شدن از کبر و از مقت
لجام تقوی اش در کش تو ای دوست که در اصل است تند و سرکش ای دوست
بدست دل عنانش سخت میدار مبادا ره بگرداند از کار
بدین منزل بماند مدتی دیر بکلی گردد از طبع خود سیر
ز تقوی شریعت کار گیرد و زاین مردود تن ادبار گیرد
مسلمان گردد او بر دست جانت رساند او بکام دوستانت
پس آنگه مطمئنه رام گردد بکام قلب تو خوشکام گردد

تو ادر اطمعنه چون در این حال — که گردیده است بروی یکسر احوال
بود هم باید هم تثبیت در این راه — سوی از خاصکان حضرت پناه
مقامات آورد در زیر معراج — نهد نعلین از خلاقت بر سر تاج
ندای خاص حضرت در آن باید — چو بشنید این ندا یکدم نپاید
بسی قول خلافت اندر این باب — سخن را می نگهدارم ز اطناب
چو مختار خداوند من این است — بدین گفته هزاران آفرین است
من آن گویم کادر اخبار آیات — مرا با قول دیگر کس چه کار است
سخن شد   از اول کار — مبادا تا که خورده گیرد اغیار
نباشد کار در دو شان به ترتیب — کنند هر گونه در گفتن ترکیب
از این شیوه دمی اندر گذشتم — ورق را زین نمط اندر نوشتم
دهم از نوع دیگر ساز این کار — بگوش دل تو بشنو راز این کار
سخن بر نوع دیگر ساز کردم — ز من بشنو که چون آغاز کردم

در بیان مواظبت کردن بر طاعت

بدان ای دل اگر هستی تو عاقل — که یکدم می نشاید بود غافل

شب در دولت



شب در دولت عبادت کرد باید — دل و جانت قرین درد باید
از آن بخشیدت ایجاد زندگی را — که تا بندی کمر بر بندگی را
براه بندگی چون اندر آیی — بقدر وسع خود صیدی بیابی
کلید معرفت آمد عبادت — بشرط آنکه گویی ترک عادت
عبادت را اساس راه دین دان — عبادت بود مقصودش یقین دان
چو مرد از جهل فطرت سعدات — همه کار دی اندر دین بکدات
چو گشتی مستعد این سعادت — مکن تقصیر در عین عبادت
عبادت چون کنی با علم باید — که تا کاری ترا زآنجا گشاید
اگر بی علم باشد کار و بارت — یقین بر هیچ آید روزگارت
حقیقت دان اگر هستی تو عاقل — دلی هرگز نگردد مرد جاهل
چو او کاهل بود اندر عبادت — پرستشها کند لیکن بعادت
چو آری رو بدین ره علم آموز — که بی علمت شود تیره شب و روز
بکارت هر چه آید ظاهر شرع — بیاموز از فقیهی اصل با فرع
وضو و غسل و ارکان طهارت — تمامت فهم کن اندر عبارت

همان حکم نماز و روزه خویش   بخوان و فهم کن آنگه بیندیش

همه حکم زکوة و حج بگیر   اگر مالت بود بر خوان ز دفتر

همه حکم حلال و هر حرامی   همیخوان تا که یابی نیکنامی

ز شخص عالم این بکسر بیاموز   که تا روزت شود پیوسته فیروز

ز غیر حق تبرا کن تو جانا   که تا بینا شوی در راه دانا

چنین توبه اساس راه دین است   که پیش سالکان توبه همین است

بدان ارکان دینت پنج جز است   و زان هر پنج دین تو عزیز است

نه باشد خاص و در عام ای برادر   بترک هر یکی سوزی بر آذر

شهادت با نماز و روزه عام است   که کار خلق از آنها با نظام است

زکات و حج خاص مالدار است   چو بگذاری از آن بهتر چه کار است

در بیان ایمان

از ایمان است اصل جمله بایه   تو او را همچو جان در دل نگهدار

بدان پنج است مانند اصل ایمان   بود اسلام شاخش و میوه احسان

چو پنج اندر دلت ایمان قوی کرد   توانی در دو عالم بهره وی کرد

از آن

از آن پنج قوی شاخی کشد بر   که اسلامش بود نام ای برادر

ز جوی شرع آبش ده تو نوبهار   که تا میوه دهد می آورد بار

درخت بارور گردد باتمام   که از بارش ترا شیرین شود کام

مزین کن باقرارش زبان را   مسجل کن بدان اقرار جان را

چو خواهی میوه است پیر بگردد   جدا باید ز یکدیگر نگردد

چو ایمان تو بی اسلام باشد   حقیقت دان که کارت خام باشد

در اسلامت چو ایمان نیست همدست   در این جز باد بهجت نیست در دست

اگر اسلامت از ایمان شود دور   نماند هیچ ایمان ترا نور

در اسلامت چو ایمان نیست یاور   سیه رو باشی اندر پیش داور

نه هرگز شاخ بی بیخی کشد سر   نه هرگز بیخ بی شاخی دهد بر

مقارن بایدت اسلام و ایمان   که تا پیدا شود از هر دو احسان

چو حاصل گشت احسان دوگانه   توان گفتن ترا مرد یگانه

در بیان علم

شرف از علم حاصل کن تو جانا   عزیز آمد همیشه مرد دانا

نباشد هیچ عزت بر ز دانش   مقامی نیست عالی تر ز دانش
همیشه مرد گردد کامل از علم   مبادا هیچکس بی حاصل از علم
شرف شد مرد را حاصل ز دانش   نباید بود دمی غافل ز دانش
وجود تو شود گلشن ز دانش   دل و جانت شود روشن ز دانش
بعلم است آدمی انسان مطلق   چو علمش نیست شد حیوان مطلق
ولی علم تو باید با عمل یار   که تا شاخ امیدت آورد بار
چو علم تو عمل انباز کرد   همه کار تو برگ و ساز کرد
چو علمت بی عمل باشد سفیهی   چو با علمت عمل باشد فقیهی
ترا چون در عمل تقصیر باشد   ز نفست دیو را توقیر باشد
عمل با علم شد چون باز و هم نشست   نماند دیو را جز باد در مشت
چو علمت هست جانا در عمل کوش   که تا بندت بود چون حلقه در گوش
چو علمت هست پیش آور تو کردار   که تا هر کس ترا بیند کند کار
چو عالم بی عمل شد گاه و بیگاه   شود هر کس ازو گستاخ و گمراه
چو علم آموختی رو در عمل آر   که تا یابی بر از هر نخل بار

چو علم

چو علمت با عمل هم کار نبود   بر از درخت نخوت بار نبود
هدایت را بعلم اندر عمل دان   از او یابی تو نزدیکی بیزدان
چو با علمت عمل هم یار نبود   هدایت را بنزدت کار نبود
مقصر در عمل مهجور باشد   مدام از حضرت حق دور باشد
بعلم اندر تو توفیر عمل کن   در آن توفیر تقصیر امل کن
چو علمت با عمل همراز کرد   عمل با علم تو انباز کرد
تو با علم و عمل باش ای برادر   که تا کار تو گردد جمله در خور
بسا گنجا که یابی در معانی   بر آرد در خوشاب و لعل کانی
بدانی سر شرع مصطفی را   از آن دانش کنی حاصل صفا را
عمل بی علم خود سودی ندارد   چو بیماری که بهبودی ندارد
چو بی علمت بود اعمال میدان   تو در جهلی و خوشنود از تو شیطان
چو اعمال تو بی علم است یکسر   بکاری باز ناید روز محشر
عمل را علم چون جان است دایم   وجود شخص از جان است قایم
چو بی جان شد بدن ناید بکاری   طمع در وی کند هر مور و ماری

عمل با علم باید زانکه جاهل — بود از شرط و رکن و فرض غافل
فرایض از سنن چون باز نشناخت — نیابد بی شکش باد و بر داخت
عمل بی علم باشد جهل مطلق — بجهل ایمن نشاید یافتن حق
عمل با علم باید انکه اخلاص — که تا باشند سزای حضرت خاص
عمل با علم و با اخلاص باید — که تا در حضرت او کاری بیاید
مزن تفضیل جهل خویشتن بر علم — سعادت جمله مدفون است در علم
اگرچه بی عمل شد مرد عالم — نباشد از ثوابی فرد عالم
مثال علم اگرچه با عمل نیست — بگویم زانکه در گفتن خلل نیست
بود چون آن کسی کو راه داند — ولی قاصد در آن ره باز ماند
طبیعت پای جهل او ببندد — عمل ناکردن از خود می پسندد
نهادن میکند ره را نپوید — ولیکن وصف ره با جمله گوید
چو او دیگر کسان را ره نماید — بود روزی که خود را بر گشاید
ثواب آن نشانها را که گوید — گشاده گردد و ره را بپوید
هر آنکس کو دلالت نیک داند — هم او خود را بمنزل در رساند

بود چون کور مادرزاد جاهل — که باشد از ره و بیراه غافل
نهد رو در بیابان راه داند — خلایق را از آن بیراه خوانند
مشو گستاخ چون او گرد آگاه — بود بی شک فتاده در بن چاه
چو مبتوع افتد اندر چاه بی شک — در افتد تابعانش جمله یک یک
عجب چاهیست این چاه طبیعت — مشو زنهار گمراه طبیعت
در آن چه گر فتادی در سنائی — که اندر وی نباشد روشنائی
عمل کن تا که اخلاص آورد بار — که بی اخلاص برناید ترا کار
چو مقرون گشت اخلاصت باعمال — قبول حضرت آید جمله اعمال
عمل با علم و با اخلاص چون شد — ز نورش تیره شیطان چو خون شد
که اخلاصی که دروی شد هویدا — ز استعمال شرعش گشت پیدا
چو از حضرت بیامد آن هدایت — که از شارع شناسد این حکایت
همین دانش بود ادراک بیری — خطر برخیزد و گردد خطیری
مدد دین بود جانش نزادار — بود آن بهره چالاک هشیار

در بیان جستن پیر

بجو پیری اگر تو مرد راهی   که باشد پیر همچون روشنائی
چو دولت همنشین مرد باشد   همیشه او در این درد باشد
چو درد دین نماید مر ترا رو   شوی از خواب غفلت زود آگاه
پدید آید ترا در سینه شوقی   که یابد نفس تو زان شوق ذوقی
پس آنگه شوق و ذوقت شور گردد   سبکتر زان سوز همچون نور گردد
شوی طالب که تا خود کیستی تو   در این دنیا ز بهر چیستی تو
شب و روزت بود این درد دایم   وجود تو بود زین درد قایم
مشایخ درد دین دانند زین درد   کنند از جمله آلایش ترا فرد
عجب دردی است این درد مبارک   بود در خورد هر مرد مبارک
مبادا هیچکس زین درد خالی   که ماند از سعادت فرد خالی
دوای جمله انسی و جانی   همین دردست میباید که دانی
خوشا دردا که او آخر دوا شد   تمامی دردها را او شفا شد
هر آن دل کو ز دین پر درد باشد   یقین دان کو ز معنی فرد باشد
ز دردت کردی از وی جدا شد   بصد گونه بلاها مبتلا شد

اگر

اگرچه نعمت از وی در غذا بست   ولیکن جان و دل را فتح باب است
چو درد دین ترا در دل اثر کرد   ز خوبیت خواجه باید در گذر کرد
بباید یک نظر کردن در آفاق   تفکر کردن اندر عهد و میثاق
پس آنگه زان نظر باید بریدن   تمامت پردهٔ هستی دریدن
بفکرت باید اندر خود نظر کرد   پس آنگه نیز واندر خود سفر کرد
که آن چیزی که تو جویای آنی   برون از تو نباشد تا که دانی
در آفاق ار نیابی گرچه پویی   ولی در خود بیابی گر بجویی
بباید این سفر ناچار کردن   ولی تنها ندانی کار کردن
بخود کردن نشاید کم کنی راه   بدان تا نیفتی اندرین چاه
بسا طالب که از خود در نشستند   تمامت راهها بر خود ببستند
نشاید بی دلیلی رفتن این راه   که در هر منزلی باشد دو صد چاه
در آن هر یک بود   شده در زهر زدن
با آواز خوشت خوانند فرا چاه   نهند بر دست و پایت بند از آن راه
در آنجا طبیعت کرد مانی   شود یکباره تلخت زندگانی

بباید رهبری را یک طلب کرد — که او داند ترا در ره ادب کرد
بر این خویشتن تسلیم میکن — رسوم راه از آن تعلیم میکن
شریعت ورز باید هوشیار — شده مکشوف بروی جمله اسرار
قدم اندر شریعت داشته او — نه هرگز سنتی بگذاشته او
نکرده یک نفس با خود مدارا — همه آفاق بروی آشکارا
شده او مطمئن اندر همه حال — بکرده ترک نفس و جاه با مال
نه هرگز زده بروی هوائی — نه صادر گشته ز اعمالش ریائی
گذشته از مقامات تلون — شده قایم بحالات تمکن
منازل قطع کرده ره بریده — تمامت پردهٔ هستی دریده
اجازت یافته در کارها او — بجان و دل کشیده بارها او
علوم ظاهر و باطن بر او جمع — گداز آن گشته اندر راه چون شمع
که تا با او در این ره در هدایت — بنور شمع او یابی هدایت
صلاح کار تو یکسر بجوید — ز نفست زنگ خودبینی بشوید
ترا در ره بهمت پاس دارد — منازل یک بیک بر تو شمارد

بگوید

بگوید آفت هر منزلی چیست — همان همره ترا در هر قدم کیست
نشان قرب و بعد و وصل و هجران — از او یکسر بیاموزی تو آسان
چو اویت با مرید کار باشد — همان بخت تو هر دم یار باشد
بدست آور چنین صاحبدلی را — که بگشائی از او هر مشکلی را
هر آنچیزی که فرماید تو زنهار — بجان و دل کن استعمال آن کار
ز دست ظاهر او خرقه در پوش — بباطن در ره دین و دل همی کوش

کسی کو صاحب این درد باشد — درونش از دو عالم فرد باشد
هر آنکو طالب این کار نبود — مقامش اندر این ره بار نبود
نمایش باشد از اول قدمگاه — پس آنگه گردشش باشد بناگاه
چو گردید او درونش پیدا کند (زود) — جهان کاندر طریقت شرع فرمود
پس آنگاهی کشش در رهش آید — ز نفس بال و جاه خود برآید (خوش نیاید)
چو صد لقمان به درویش گردد — عدو بر مال و جاه خویش گردد
شریعت را شعار خویش سازد — دوای درد کار خویش سازد

بیک سنت مخالف چون بگردد   دو دیگ نفس خود در خون بگردد
روش از راه شرع او در افزاید   کشش زان اصل و فرع او در افزاید
حقیقت راه حق میدان که سر غشت   اساس بندگی زان اصل و فرعست
چو او در راه حق هشیار باشد   کشش خود در ابیاد رکار باشد
شریعت با چو شد منقاد بنده   شود معلوم آن هر دو رونده
که یک جذبه ورا چندین کشش کرد   که در صد قرن شوان آن روش زاد
چو او را در شریعت پرورش بود   یقین دان اول و آخر کشش بود

لباس زاهدان و رنگ پوشان   که باشد سینه شان از شوق جوشان
دوتایی باید اول در نمایش   که تا پیدا شود در ره کشایش
چو کردش در نهادش گشت پیدا   بود هر لحظه او حیران و شیدا
مرقع بایدش پوشید این حال   بگوید ترک نفس و جاه با مال
روش چون بر طریق شرع سازد   دل و جانش در استغنی گدازد
مرقع بایدش پوشید ناچار   که صاحب شرع خواهد داد نشش بار

کشش

کشش چون در کشد او را بهیبت   حضوری باید او از جمله غیبت
شود بر بهرهان او خود مقدم   چو آن پوشید نفس کردد مسلم
چو برد و دنی بسوزن توی بر توی   تو خواهی دلق کو خواهی کفن کوی
خشن جامه لباس آخرین است   اصول پوششش زان شان همین است
بود این جامها را فرع بسیار   یکی کویم چو بی ترتیب شد کار
ازین مشتی خران دین و دنیان   زغصه داییا هستم خروشان
ازین مشتی شغال باغ ویران   شدستم اندرین منزل هراسان
شب و روزم ازین حالت پریشان   همیترسم بگیرم رسم ایشان
بغفلت از ره شهوت بکوشند   بر آنچیزی که میخواهند پوشند
حروف نام پوششهای یک یک   اشارات است تا پوشنده بی شک
اگر شرحش بگویم پس دراز است   بزیر هر یکی صد سر و راز است
چو پیر راه مرد بیند که در روش   ترقی کرد اندر عالم خویش
بران منزل چو حاصل شد کشش   بنسبت پوشد آنجا یک لباسش
ترتیب است منزلهای آن راه   بدل باید شدن از منزل آنگاه

بگایک را مرتب در نوشتن   بهمت تا ز هم اندر گذشتن
بدادن داد هر یک از دل و جان   که تا این ره کرد بر تو آسان
چو بی ترتیب یابی بر نوشتن است   که ترتیب اندر این ره فرض عین است

در بیان خرقهٔ ارادت

هر آنکس کو ز شرب فقر نوشند   یقین میدان که این خرقه بپوشند
دو قسم آمد در این ره خرقه‌ها   ز من بشنو که تا گردی تو دانا
نخستین قسم را گویند ارادت   که بستانند از اهل سعادت
چنین خرقه ز دست شیخ پوشند   بجان در ره تعظیمش بکوشند
ز دست هیچکس پوشید نتوان   چنین خرقه یقین در راه خوان
بترک اسم داند قسم ثانی   چو در دوستی هم باید که دانی
ز دست هر که نیکو حال باشد   عدو نفس و جاه و مال باشد
توان پوشیدن و شاید نگه داشت   فتوح روزگار خویش انگاشت
هر آنچیزی که در پوشی بعاده
بترک جمله باید کرد ای یار   ارادت را نشاید جز که این کار

در بیان خرقهٔ ارادت

در بیان ریاضت

بدان ای طالب راه سعادت   که آمد اصل کارت با سه عادت
نخستین آنکه اندک خوار گردی   اگر پر خوار گردی خوار گردی
دوم کم گوی تا یابی سلامت   که پر گویی بسی داری ملامت
سیم کم خسب تا کاهل نگردی   که از کاهل نیاید هیچ مردی
تو دایم این سه عادت را نگه دار   سعادت بر تو بگشاید همه کار
(سه عادت)
هر که تا یابی در این ره اجتهادی   همیکن با همه با جود جهادی
بجد و جهد و سعی و طاقت خویش   خورش از خود بگیر ای مرد درویش
خورش چون از وجوه پاک باشند   چو زنده زهره و چالاک باشند
خورش در راه دین اصل تمام است   ز خوردن کار هر کس با نظام است
خورش را اصل کار در دین دان   خللها از خورش آید یقین دان
هر آن تن کو به شبهت پرورش کرد   هر آن آفت که او آید خورش کرد

که تا یابی تو ذوقی از طریقت   شود مکشوف بر جانت حقیقت

ز تقوی جامهٔ ایمان خود دوز / که تا عریان نمانی اندر آن روز
چو با شرع تو تقوی یار نبود / بنزد خاص کلامت بار نبود
اگر خواهی که باشی رهبر تیز / ز بند جاه و مال خویشتن خیز
چو اندر بند و قید مال و جاهی / نیابی هیچ مقصودی که خواهی

در بیان ادب

سر موئی مشو خارج ز آداب / که تا بیدار گردد بخت از خواب
اساس راه دین را بر ادب دان / مقرب از ادب گشتند مردان
ادب شد اصل کار وصل و هجران / همو شد مایهٔ هر درد و درمان
نشاید بی ادب این ره بریدن / بزرگان را بچشم خورد دیدن
بچشم حرمت و تعظیم و توقیر / نگه کن در همه کاین است توقیر
بروزی هر که باشد مهتر از تو / چنان میدان که هست او بهتر از تو
بجان میکوش در تعظیم هر پیر / که تا در دل نیابی زحمت از تیر
ادب با خالق و خلقان نگه دار / که تا کشت سعیدت برد پر بار
نگه دار ادب شو در همه حال / که تا مقبول باشد از تو اعمال

چو با اعمال

چو با اعمال تو آداب باشد / ترا صد گونه فتح الباب باشد
همیشه بی ادب مهجور باشند / مدام از حضرت حق دور باشند
عمل چون با ادب همیار نبود / عمل را نزد حضرت بار نبود
بترک یک ادب مهجور گردی / یقین با صد هنر معیوب گردی
چو باشی با ادب یابی معانی / چو مانی بی ادب مانی زیانی
ادب آمد در این ره اصل این کار / همی گویم ادب زنهار زنهار
نشاید بی ادب این ره بسر برد / نشاید هیچکس را داشتن خورد

ز در بیان صحبت و نگاه داشتن صحبت

ز عهد خویش داد خویش بستان / اگر غافل شوی باشی پشیمان
نفسهای تو معدود است یکسر / شود هر یکی حکمی بمحشر
منوّع کن بخود اوقات و ساعات / بروز و شب بانواع عبادات
بشرط آنکه چون کوشیده باشی / بپوشیده باشی
مکن بعد از فریضه هیچ کاری / بگر یاری که برداری زیادی
چو خدمت بیشتر کن تا نگوئی / بخدمت پرده اندازی کسی گوی

بخدمت کوش تا یابی تو حرمت　　بخدمت مرد گردد اهل صحبت
بهین جمله عادتهاست خدمت　　سر جمله سعادتهاست خدمت
یقین میدان شهی یابی ز خدمت　　نجات از گمرهی یابی ز خدمت
سلوک راه معراج معانی　　شود پیدا ز خدمت تا که دانی
منه منت به پیش راه درویش　　معانی بین نیک این باب از بیش
چنان خدمت کن ای یار یگانه　　که منت بر تو باشند جاودانه
چو خدمت کردی و منت نهادی　　یقین آن رنج را بر باد دادی
چو برگ منتی دیدی تو زنهر　　از آن صحبت بجای جهد بگریز
کز آن صحبت نیابی هیچ کاری　　بجز ضایع گذشتن روزگاری
بدان در راه صحبت بس خطرهاست　　نفسها را بصحبت بس اثرهاست
بد افتد مر ترا از بد قرینت　　اگر یکدم بود او هم نشینت
در آن یکدم خرابیها نماید　　که شرح آن بگفتن در نیاید
اگر هم صحبتت نیک است در راه　　فزاید مر ترا از صحبتش جاه
گر آن صحبت دمی معدود باشد　　از آن هم صحبتش مسعود باشد

مثال

مثال کیمیادان صحبت خویش　　بجان و جاه و مال ای مرد درویش
که تا تو داده باشی داد صحبت　　بود برجا همان بنیاد صحبت
منه تفضیل خود بر یکی مور　　کز آن معنی شود خشم دلت کور
اگر فضلی شناسی خویشتن را　　بود بر تو فضیلت اهرمن را
بخود گر زانکه داری نیک ظن را　　همان قدری شناسی خویشتن را
ز تو بیقدرتر اندر دو عالم　　نباشد هیچکس ز اولاد آدم
ز رحمت باشی الحق بر کرانه　　چو کردی خویشتن بینی در میانه
نظر بر فضل خود منداز دایم　　بلطف حق درین ره باش قایم
که گردارت بکاری بار باید　　تمامی کار از فضلش گشاید
همیکن کار و بفکن از نظر دور　　که تا باشی از آن پیوسته مسرور
بدست و کسب خود میکن تو کاری　　که راحت میرسد از تو بیاری
سوال و خواستن را در فرو بند　　که بگشاید از آن معنی دو صد بند
مگر گردی تو حاجتمند مطلق　　سوالی کرد شاید آن ز در حق
که باشی اندر آن دور از ذخیره　　شود مردار ذخیره سخت خیره

مخور جز بر ضرورت لقمهٔ وقف / که می آرد کدورت لقمهٔ وقف

بود مردار مال وقف بیشم / بود این مرتبه آتش و کمیشم

مدار از کس دریغی لقمهٔ خویش / اگر باشد شه و ار هست درویش

که وقت احتیاج آب و نانی / بود یکسان شهی و پاسبانی

ولیکن صحبت از هر کس نگهدار / ز بد صحبت فرو بندد ترا کار

به سنت گر فتد وقتی دو نانت / بنه نانی در آن در راه اخوان

چو مردی هر دو را ایثار کن زود / خدا گر داد این ایثار خوشنود

مکن پیوند با دنیای فانی / که چون بگذشتی اندر بند مانی

اگر در دست داری خرج کن زود / از آن وجهی که صاحب شرع فرمود

تو برگ مرگ از قرآن همی ساز / که تا کارت بود پیوسته با ساز

حدیث و قفه را نیکو نگهدار / بشرط آنکه داری هر دو در کار

اگر بیکار مانی این و آن را / یقین دان خصم کردی هر دو کانرا

شفیعت خصم گردد در قیامت / ندارد سودت آنگاهی ندامت

در بیان تحقیق

ببار

به پای عشق باید رفتن این راه / نبود علم نشاید بردن این راه

به مقصد چون رسی هر دو رمیدند / ترا بی هر دو اندر خود کشیدند

چو علم کسبیت گردند غارت / ترا بخشند علمی از اشارت

حیات جملهٔ اهل معانی / از آن علم است میباید که دانی

فنا شوی زنده بود از خویش مرده / نگیرد بر تو زان سر هیچ خرده

نباشد مرگ را نزدیک تو بار / همیشه زنده باشی اندر آن کار

ترا رخصت بود اندر خرابی / بسا کنج معانی زانکه یابی

تو عالی همتی شو تا شوی یار / بود عالی همم پیوسته ز اراد

چو داری همتی ره بیشتر شو / قدم از خود کن و بیخویش در شو

که تا ملک خرابی تو آباد بینی / در او دلهای غمگین شاد بینی

چو کردی کار ذاتی با موافق / شوی آنگاه در اسلام صادق

خراباتی شوی میخوار گردی / ز عقل و علم خود بیزار گردی

چه دانی تا خرابی خود چه جایست / که علم و عقل تو آنجا نبایست

اگر ملک خرابی باز یابی / مقام فخر و عز و ناز یابی

نشان جمله معلوم ای برادر … چو صاحب دل شوی دانی تو یکسر
نبخشند عالمی گر زانکه خواهی … ولی خواهش کنند آنجا تباهی
شناسائی معانی بس نهفت است … که آن معنی ورای جان جانست
اگر رمزی از این معنی بدانی … ترا بهتر ز گنج شایگانی
بخواهم گفت رمزی زین خرابی … که تا ذوقی از این معنی بیابی
مرادم زین خرابی بیخودی دان … نه عصیان کردن و کار بدی دان
جهان کاو شدن در بینش خویش … اگر مردی در این معنی بیندیش
شراب نیستی را نوش کردن … وجود خود کردن
کند اعمال و ناکرده شمارد … نظر با کفر و کرد خود ندارد
شراب نیستی را گر کنی نوش … شود از شوق حق حیران و مدهوش
وجود او دل دنیا ندارد … سر همت بعقبا در نیارد
ز بیخویشی نداند بیش و کم را … بجز مولی نداند هیچکس را
چو بیخود شد دگر کس را نبیند … مقام نیستی را بر گزیند
بساط هستی خود در نوردد … که تا زنده بود گردش نگردد

بدنیا

بدنیا در ندارد کار و باری … ندارد اعمال و ارد اختیاری
مجرد گردد از جمله علایق … نیامیزد زمانی با خلایق
گر او را خود دو صد فرزند باشد … بدل ز انجمله بی پیوند باشد
بود ثابت قدم در شرع دایم … با مر و نهی او پیوسته قایم
خراباتی اهل دین این کار گویند … که ترک نفس و کار و بار گویند
بهر جایی خرابی را که گویم … بگرد این معانی دان که گویم
اگر ز ایشان خرابی بینوایی … نظر با تو کنند در تنگنایی
همان آن یک نظر از روی بینش … ترا بهتر ز جمله آفرینش
همیز آن نظر را باش طالب … که تا گردد محبت بر تو غالب
بحالت گر یکی ز ایشان نظر کرد … تمامی هستی از ذاتت بدر کرد
رساند تا بعلیین کلاهت … حجابی آرد اندر زیر جاهت
مشو منکر تو بر احوال ایشان … که تا یابی نصیب حال ایشان
اگر منکر شوی کارت تباهست … از آن روی دلت یکسر سیاهست
بود انکار ایشان عین خذلان … مبادا هیچکس در شین خذلان

نباشد یاد ایشان هر که از خود   نخواهند هیچکس را ذره‌ای بد
مرید و منکر و احرار و ابرار   همه از روی شفقت جمله را یار
بجز حضرت کس ایشان را ندانند   خرد از وصف ایشان خیره ماند
تو این نکته بعقل اندر نیابی   که عقل تو کند اینجا خرابی
تو بشنو نکته پیران یونان   نه قول این جدا دوران ادونان
که بنهد پا درای عقل طوری   کند بر حال خود زین گفته جوری
ولایت بر تر از طور عقول است   از این معنی که عقلت بو الفضول
ولایت عالم عشق است میدان   که عقل آنجا بود مدهوش و حیران
چه نسبت عقل را با عشق جانا   ندارد این سخن جز مرد دانا
بود پوشیده راز عشق با عقل   نیابد راستا از عشق با عقل
مبر و بینی فرود آید سر عشق   که ذات آمد کشته در خور عشق
مزلت جوید بیجاره که فقر   ز خاز فرمان خود آوازه که فقر
اگر در شیوه فقر و فقیری   سخن گویم بسی بر من بگیری
نه در اصل سخن باشد خطائی   نباید رفتن از جائی بجائی

الخ

اگر کشتی رود اندر معانی   حقیقت شرع باشد تا که دانی
هر آنچیزی که باشد خارج شرع   بکاری نارباید اصل تا فرع
بلی باید که معنی بین بود مرد   درون او بود مستغرق درد
چو استعداد این معنی بداری   حدیثم را همی بازی شماری
کسی کو اهل این اسرار باشد   درون نفس را معنی کار باشد
چو چشم معنیش گشتن بدایی   معانی جمله گر بیند اردا عیبار
چو من تازی سخن باشم تو رازی   میان ما نماند کارسازی
از این معنی نهم بر هم دهن را   ز نوعی دیگر آغازم سخن را

در بیان سلوک

مراد رهروان در فعل طاعات   مقامات است و از احوال تا حالات
مقامات اختصاص خاص باشد   که صاحب وقت خاص الخاص باشد
چو صاحب حال گشتی رتبت یافت   فقر دو نم مکنت یافت
چو مسکین گشت و شد یکباره آزاد   نیاید از زمان و از مکان یاد
تصوف رو بحال او نهد زود   شود حیران از او راضی و خشنود

شود صاحب سخن اندر معانی   بود تو لیش جواب زندگانی
زخورد و خفت و گفت و کرد و کارش   شود یکباره بیرون اختیارش
جفای حسن دل زود دفع گردد   تمامت فتنه ها زود دفع گردد
بیند از دوام قوت خود وجودش   بود آسایش خلق از وجودش
همه احوال او از اصل تا فرع   بود مستحسن اندر ظاهر شرع
بود نادر چنین شخص یگانه   بدو ناجی شوند اهل زمانه
نداند هیچکس از حیرت او را   که پوشند حق قبای غیرت او را
تمامت رهروان همگنانه   ببوسند خاک پایش عاشقانه
نیابد بیش از او چون جرا گفت   که هر چیزی که او گوید خدا گفت
مقاماتش همه درجات گوید   همه ز اوقات و از حالات گوید
خلافی نیست الحق در مناجات   میان رهروان اندر مقامات
مفصل نام هر یک چون بخوانی   یکایک جای الجای خود بدانی
ولی در وقت در حالت خبرهاست   که هر یک را در آن معنی نظرهاست
بسی گفتند در اوقات حالات   ز سیر خویشتن هر یک مقالات

کی

ز من آن بود کان شاه گوید   من آن گویم که آن دلخواه گوید
بر او صاحب وقت آن زمانست   که بر وقت خودش حکمش روانست
چو همت بر زمان خود گمارد   همان ساعت برنگ خود برآرد
نباشد هر گز او را انتظاری   ز نهر وقتی از بهر کاری
هر آنکو انتظار وقت دارد   که تا وقتش برنگ خود برآرد
چو وقت اندر درون او اثر کرد   چو برقی زد و از تیزی گذر کرد
بیاید او ز وقت خویش ذوقی   زیادت گرددش زان ذوق شوقی
دگر ره منتظر باشند همانرا   که تا کی باز یابد آنزما را
از این گفتن بسی سرّ عیانست   همیگویم همی معنی نهانست
همی دان هست صاحب حال آنکس   که بیند حالها از پیش و از پس
تمامت حال او ز اول تا آخر   بود بر وی همه مکشوف و ظاهر
در آن حالت که او بودست در حال   دو قوّی باشدش بر جمله احوال
برون زین او نه صاحب حال باشد   بود گر جمله ابدال باشد
چو شرط اختصار آمد ز اول   نمیگویم سخنهای مطول

هر آنچیزی که آن اصل است کیشم — فروع هر یک اندر روی نهیشم

اگر اهلی تو خود جویای آنی — شود مکشوف بر تو این معانی

اگر ذوقی ازین معنی نداری — حدیثم را همه بازی شماری

شناس این معانی هست مشکل — کسی داند که باشد صاحب دل

سخن بنگر که با ما هست در دور — که تا پیدا شود این راز مستور

چو اهل این معانی را ندیدم — عنان این سخن با خود کشیدم

در بیان اقسام اهل ایمان

بجان و دل بشنو هر دم ندی را — سه فرقت دان تو اصحاب هدی را

نخستین عام انگه خاص باشند — وهمین جمله خاص الخاص باشند

بلوغ عام چون او گشت پر رو — با ول حالت خاص است بشنو

بلوغ خاص خاص اندر فتوت — بود با اول طور نبوت

تمکن خود را تواند دید بر نشان

اگر گیرد نبی دست گدائی — که تا با خود برد او را بجائی

نماند قوتش در آخر کار — بباید بست بر فتراک ناچار

بود او بلوغ

چو او بگذشت او را بگذراند — کسی باید که این معنی بداند

قدم منقطع گردد ولی را — در این رتبت بود رتبت نبی را

بود سیر نبی نه سیر درویش — ز رفت او بلا او را برد با خویش

یقین میدان هر انکو هست عاقل — شرف انجا نبی را گشت حاصل

مراد شاه است اینها سراسر او — بباید بودشان بیک بر او

بلوغ خاص و خاص الخاص از دین — بتلوین باشد و وقتی بتمکین

چو در تلوین بود اندر ولی مرد — با حوالش نشاید اقتدا کرد

که دارد حالتش هر لحظه رنگی — ندارد یک نفس حالی درنگی

گهی دعوی کند چون من کسی نیست — به از من اندرین عالم نبی نیست

گهی سبحانی که گاهی انا الحق — ازو بی او شود زاهد مطلق

در آنحالت مکن تو اقتدایش — ولیکن سرمه کن از خاک پایش

نباید دستش از دامن جدا کرد — در این سر وقت نتوان اقتدا کرد

چو تمکین در نهادش گشت پیدا — نباشد واله و حیران و شیدا

بغیر از ظاهر قول شریعت — نگوید نکته اندر حقیقت

در این دم مقتدائی را نشاید یقین او پیشوائی را نشاید
بقول و فعل او کن کارها را که بردارد ز جانت بارها را
بجان و دل شنو از هر نفس پند که بردارد ز تو هر لحظه صد بند
بسی فرق است در تلوین و تمکین میان خاص و خاص الخاص تمکین
اگر شرحش گویم بس دراز است که راه سخن پر نیاز و راز و ناز است
نیابد سر هر کس هیچ بدو راه از این معنی سخن کردیم کوتاه
چو کردی اقتدا اندر ره دین بشیخی کو بود قائم بتمکین
متابع بایدت بود از دل و جان بقدر جهد و جهد و سعی و امکان
یقین باید بدن هم مذهب پیر هر آن مذهب که او دارد همان گیر
ملازم باش پیش او تو دایم بخدمت روز و شب میباش قایم
بکلی اختیار خویش بگذار تمامت کرده کار خویش بگذار
فدای خاک پایش را تو جان کن هر آن چیزی که او فرماید آن کن
مکن کاری که آن را او نگوید که جز او کرد صلاح تو نجوید
ز ظاهر تا بباطن هیچ انکار مکن گر کعبه شو گردد بزنار

تو بیماری طبیبت پیر ره رو بجان و دل ز من این راز بشنو
ز گفته کرد او یابی تو بهبود علاجی کو کند دارد ترا سود
نباید دستش از دامن جدا کرد بعهد او بباید وفا کرد
بنا در گر ترا داد این خبر که گشتی هم قدم با شیخ دیگر
چو بینا باشد آن شیخ یگانه ترا در حال گرداند روانه
بود دانا و فرق از تست تا او کند درد ترا درمان و دارو
اگر شیخ تو زین عالم برون شد ترا ناگفته احوالت که چون شد
بباید پیش دیگر شیخ رفتن همه حالات خود با او بگفتن
که تا او مر ترا با خود نوازد تمامت کارهای تو بسازد
از این صورت اگر خواهی جدائی بیابی از خودی خود رهائی

در بیان هستی

در بیان هستی

چو در بند خودی افتاد بنده شود گوش مرادش ناشنونده
مقید گردد اندر راه و خسته شود باب فتوحش جمله بسته
بود در خاطرش که گشت واصل ولی زین ره ندارد هیچ حاصل

اگر در خاطر آرد کو کسی هست | تمامت را بهادادر فروبست
مبادا هیچکس بر خویش مغرور | به پندار و غرور از ره فتد دور
سباعا ما که گوید خاص گشتم | چه جای خاص خاص الخاص گشتم
ز راز ایزد خبر دارد نه از خویش | ز دین باشد برون هرزه درویش
ز دعوی هیچ باید اندر این باب | که باشد مدعی پیوسته کذاب
تمامت معنی اندر نیستی جوی | که این میدان بمسکینی بری گوی
توقف بر نباید راه درویش | نباید بود هر جائی دمی بیش
بود مقدار کانجا را ابدانی | حقیقت گردد اندر وی معانی
چو دانستی از آنجا زود بگذر | که تا باعث نگردد جمله ببر
در این ره هر که او جائی بماند | بدان کو خاک بر سر میفشاند
هر آنکو یکدم اندر خود بپاید | یقین کز وی عبودیت نیاید
بغیر حق هر آنچ آید ز پیش | بتی دان ای برادر دیده خویش
بهر چیزی که از حق بازمانی | حقیقت دان که تو در بند آنی
طبیعت را ز خود دوری ده ای یار | همان خود را ز عادت ها نگهدار

چو کردی در



چو کردی ترک طبع و ترک عادت | نماند در تو خود خواه و ارادت
خلاف هوا اگر خواهی تو ضدی | چو خواهی بر مراد خود تو بندی
یقین دانند مردان ره که بنده | که از خود نیست سود هیچ بنده
کهی کز بند خواه خویش برخاست | قبای بندگی آمد در او راست
نه هر جائی که یابی احتیاجی | یقین باید که میخواهد خراجی
چو داند کو بحضرت هست محتاج | نهد از بندگی بر فرق او تاج
چه جای اختیار و احتیاج است | چه جای ملک و تخت و طوق و تاج است
مگر تا کرد این معنی نگویم | قضیه منعکس گردد بگویم
بگویم باید اندر دین فسادی | مریدی را از اول شد مرادی
محبی بود پس محبوب گردید | بدان آنکه که طالب مطلوب گردید
محبت اندر او چندان اثر کرد | که آن محبوب را بی خویش تر کرد
چنان مستغرق محبوب خود شد | که از یادش تمامی نیک و بد شد
ندارد آگهی ز اقوال و افعال | بود چون مرده بر دست غسال
در آنحالت که باشد او بود خویش | مرا عاشق بود محبوب دلکش

بهر چه از حضرت آید دیر یا زود　　بود از جان و دل راضی و خوشنود

نیاز و ناز باشد گاه و بیگاه　　عبارت را بیانش اندر او راه

پس آنگه با خبر گردد ز هر کار　　شود مکشوف روی جمله اسرار

ممکن گردد اندر حالت خویش　　که صاحب حال باشد مرد درویش

هم از حضرت خبر دارد هم از خود　　شناسد بد ز نیک و نیک از بد

بود این مرد مجموع المعانی　　حقیقت خورده آب زندگانی..

برو کن اقتدا در جمله کارت　　که تا ضایع نگردد روزگارت

شناسد هر که او بیچون نمود　　کمال بندگی زین بیش نبود

در بیان ارواح خاص الخاص

در آن شب خواجه مانند معراج　　نهاده بر سرش از بندگی تاج

درون پرده دید ارواح جمعی　　شده از نور تابان همچو شمعی

جمال معنیش منظور ایشان　　هم از نور وجودش نور ایشان

همه برخاسته از ذات پاکش　　شده از نیستی در راه خاکش

همه گشته ز جمعیت چو یکجان　　بفقر و مسکنت در گشته اخوان

در بیان ارواح خاص الخاص

همه

همه از روی معنی گشته یکرنگ　　همه فارغ شده از نام و از ننگ

همه حیران وقت لی مع الله　　درون پرده اسرارشان راه

همه در عشق صاحب درد گشته　　محبت را بجان در خورد گشته

همه محبوب درگاه الهی　　همه مقصود صنع پادشاهی

همه اندر کشیده میل ما زاغ　　محبت بر کشیده جمله را داغ

همه در نیستی فقر مسکین　　شده آزاد از تلوین و تمکین

براده جمله را پوشیده ز آغاز　　بخلوتخانه اسرار خود باز

شده فانی ز خود باقی بمحبوب　　همه هم طالب هم گشته مطلوب

ز عزت یافته هر یک نصیبی　　بقرب اندر شده هر یک قریبی

ز دل تابع شده او را هم از جان　　نه معجز خواسته هرگز نه برهان

ندا آمد ز درگاه الهی　　که ای مقصود صنع پادشاهی

همین جمعند خاص صحبت تو　　عطاها یافته از حرمت تو

همه از نور تو موجود گشته　　از آن نور خود مسعود گشته

بصورت جمله مسکینند و درویش　　بمعنی جمله بی پیوند و بیخویش

خوش آمد خواجه را آن جمع پرنور   شده اندر محبت مست و مخمور
بعجز و مسکنت چون دید شان جمع   همه گشته بمعنی چون یکی شمع
چو دید آن عهد و آن میثاق ایشان   بصورت نیز شد مشتاق ایشان
در آن مجمع نمود از شوق دستی   که شد در جان هر یک همچو طوقی
بکرد از لطف خود سردار اعظم   با خوانیت ایشان را مکرم
شرف چون یافتند ایشان از این نام   از آن نسبت برآمد جمله را کام
شراب فقر بی ایشان نخورد او   بر ایشان چو همه کس کین کرد او
بمسکینی چو ایشان را لقب دید   همه اعیان از عین ادب دید
کجا جمعیت ایشان ز حق خواست   که تا گردد تمامت کار ایشان راست
بصورت چونکه باز آمد ز معراج   بجودش هر دو عالم گشت محتاج
ز ذوق صحبت ارواح ایشان   نشیند نزد نزدیکان خویشان
ندا آمد که ای شهباز حضرت   بگوش سر شنیده راز حضرت
وجود تو ز بهر خاص و عام است   ز جودت کار جمله با نظام است
بصورت اهل صورت را نگهدار   که تا ما خود کرا داریم در کار

بمعنی

بمعنی یار غار اهل دل باش   بهمت با من و با اهل دل باش
چو خواهی صحبت ارواح ایشان   که گردی منقبض ز اشباح ایشان
همان صحبت حواله با نماز است   در آن حالت که ما را با تو راز است
چو معراج نماز آغاز کردی   در آن حالت بر ایشان راز کردی
رخان چون راز حضرت می‌شنیدی   همه ارواح ایشان جمع دیدی
شدی چنبر دلش زودش بر آن جمع   که بودندی ز نورش گشته چون شمع
بدی معلومش از نور نبوت   که هستند جملگی اهل فتوت
رفاهش جمله صاحب جاه گشته   تمامت خاص آن درگاه گشته
پناه امت بیچاره باشند   تمامت را بجان غمخواره باشند
شود از جاه ایشان فتنه‌ها دفع   بیابند امتان از جود شان نفع
چو معراج نماز او ضرورت   بدی عالیتر از معراج صورت
ز قدر او جهر بیرون بد معارج   ندانی تو که تا چون بد معارج
تو جز معراج ظاهر را ندانی   بباطن چون رسی بیچاره مانی
شبانروزی بدین معتاد معراج   بهر معراج تو می گشته محتاج

بهر معراج قومی را زحق جواست … تمامت کار امت کشت از اوراست

تو قدر امت احمد ندانی … بباطن چون بسی بیچاره مانی

چه دانی قدر این امت که چونست … که این از حد و هم تو برونست

بجهد خویش مسکین بو رشتکی … ترا بر ناید این از تعب شکر

توان شکرانه کردن کی توانی … مگر در عجز خود را باز دانی

بدین شکرانه جا باز در میان … بدین نعمت بود جان در میان

که تو زین امتی پاک گزیده … همی از بهر رحمت آفریده

در بیان آنکه باب توبه بندند که ختم ولایت نباشد

خداوند جهان دانای اکبر … بر افروزنده این شمع خاور

بقدرت چون پدید آورد عالم … ز بهر مسکن اولاد آدم

بعلم و حکمت خود کرد دایر … بقای این جهان چندان مقدر

که ماند انبیا و اولیایش … نماند بعد از آن دیگر بقایش

یقین میدان که تا باشند ایشان … نخواهد شد کس از محشر پریشان

ز بهر آدمی زادست گیتی … باین و آن که آبادست گیتی

دو فرقه

دو فرقت آدمی را باشد ای جان … بمعنی و بصورت گشته انسان

گروه اولیا و انبیا اند … که خاص بارگاه کبریااند

دوم فرقت ازیشان اولیا دان … بود داخل درین قسم اهل ایمان

جز اینها جمله چون انعام باشند … ز معنی غافل و بی کام باشند

نه از خود گفته شد این نکته ای جان … ز من گر نشنوی بشنو ز قرآن

بصورت آدمی بسیار باشند … که در محشر سزای نار باشند

بمعنی آدمی چه باید بود … که تا بر نا ورد دوزخ ز تو دود

بود امت نبی را همچو فرزند … بمعنی باشد او را یار و پیوند

کسی باید که او این حال داند … که خواجه متان را آل خواند

بمعنی هر که از آدم دهر بود … بود فرزند او دلخواه و دلجو

شد از معنی بصورت راه پیدا … بحشر اندر ز معنیها کند کار

ز من بشنو تو از روی ارادت … یقین میدان که تا یابی سعادت

که تا مفتوح باشد باب توبه … ولایت را نباشد قطع نوبه

بهر وقتی و هر دور زمانی … بود صاحب دلی در هر مکانی

که بی بیغمبر از تو امتی نباشد

در بیان آنکه باب توبه بستند ختم ولایت نباشد

که باشد آن زمان از وی مشرف ‌‌ همان جا و مکان از وی مشرف

وجود او بلاها را کند دفع ‌‌ بجمله مردمان از وی رسد نفع

نباشد ختمشان تا روز محشر ‌‌ که گردد آنچنان یکسر مکرر

بصورت تا یکی باشد از ایشان ‌‌ نگردد گیتی از محشر پریشان

چو ایشان رخت بربندند یکسر ‌‌ شود پیدا علامتهای محشر

چو بردارند تمامت اولیا را ‌‌ قیامت کشف گردد و آشکارا

کسی کو غیر این بیند ضلال است ‌‌ دگر گوید انسان زاد و بال است

یقین میدان که این گفته چنین است ‌‌ بدین قول اتفاق اهل دین است

در بیان قوتهای معنی

کند تقریر اهل این معانی ‌‌ بجز این قوت و این زندگانی

دگرگون قوتی دیگر حیاتی ‌‌ که دارد هر وجودی زان ثباتی

حیات و قوتی از روی معنی ‌‌ مر او باشد در آن از کوی معنی

کز آن قوت دمی پژمرده گردد ‌‌ حیات آن وجود افسرده گردد

در آن عالم که خواهد گشت فانی ‌‌ نه خواهد گشت اصل زندگانی

بدان قوت قوام هر گروهی ‌‌ بود پاینده زان قوت شکوهی

یکی نفسانی ایشان تا که دانی ‌‌ دوم روحانی اصل زندگانی

سیم ربانی آنکو شد حقیقت ‌‌ بدان زنده شوند اهل طریقت

حیات بیشتر اهل زمانه ‌‌ بدنیا باشد ای یار یگانه

بجان و دل شوند چون بنده او ‌‌ تو پنداری که هستند بنده او

بدان یک را که شد دنیا ز دستش ‌‌ تو گویی باد سر بر هم شکستش

بود از معنی و صورت چو مرده ‌‌ تمامت خون او گردد فسرده

بود این قوت نفسانی ایشان ‌‌ که میدارد ترا پیوسته حیران

حیات و قوت بعضی ز اصحاب ‌‌ بود از ذکر و طاعت نیک دریاب

اگر یک ورد از ایشان فوت گردد ‌‌ همان صورت بر ایشان موت

ز خوف دوزخ و ترس جهنم ‌‌ جگر پرتاب دارد دیده پرنم

همیشه با غم و اندوه باشند ‌‌ بیکجا یک خالی از انبوه باشند

نعیم خویش را چو دیده ایم ‌‌ در این اندیشه میباشند قایم

شود ظاهر از ایشان در مقامات ‌‌ سخنها از کرامات و فراسات

اگرچه از دل و جان بنده باشند ببوی عیش و عقلی زنده باشند
بود در وحانی این قوت در ایشان نباشند هرگز از چیزی پریشان
حیات و قوت اهل طریقت که آگاهند یکسر از حقیقت
بود دائم همیشه از محبت نه دوزخ یادشان آید نه جنت
نه امید بهشت و خوف آتش شده یکباره از اندیشه‌ها خوش
بترک جمله شغلها بکوشند کرامات و فراست را بپوشند
نخواهند از کسی ملکی و مالی ندارند اظهار کشف حالی
زیادت زانکه ایشان کوشش دارند مراد خویش در آغوش دارند
تو دریابی این قوت بیقین دان بدان قوت حیات راستین دان
بدان قوت هر آنکو زندگی یافت فنا یکباره از وی روی برتافت

در بیان مواظبت ریاضت چهار اربعین و کیفیت آن

بسازی بر نیاید این چنین کار ریاضتها کشیدن باید ای یار
بسی تکلیفها بر خود نهادن عنان خود بدست پیر دادن
مربی باید اینجا اندر این راه که او باشد ز سر کار آگاه

تن اندر راه

تن اندر راه دین باید برادر چهارت اربعین باید برادر
ترا در اربعینت پیر باید که هر خوابت ترا تعبیر باید
طبیب معنوی آمد پیر این کار بدین دعوی مکن زنهار انکار
طبیب حاذقت باید ببینش تو معلولی هزاران علتی بیش
اگر بی پیر باشد اربعینت بود شیطان درین ره در کمینت
دران گفتنی فرو مانی بدانی تو دریابی ز شیطانی ندانی
هوائی را خدائی خوانی آنگه فرو بندد نظر بر تو یکسر آن راه
اگر با همت خود همدستی کردی بزیر پای شیطان پست گردی
بمانی در خیالات هوائی بعمر اندر نیابی ذوقهائی
علاج بعد از آن کردن نشاید که غول هستیت از ره رباید
مجو از پیر خود زنهار دوری تو میکن دایما با او صبوری
بمعنی حاضر درگاه او باش مدام اندر پناه جاه او باش
بصورت گر شوی از پیر خود دور بمعنی زو مشو یک لحظه مهجور
بمعنی چون شوی همواره حاضر بود پیوسته پیرت در تو ناظر

چو غایب بصورتی حاضر صفت باش | که تا بیرون شوی از صف اوباش
بصورت گر شوی از پیر خود دور | بمعنی رو مشو یک لحظه مهجور
بمعنی چون شوی همواره حاضر | بود پیوسته بر پیرت دگر ناظر
بمعنی چونکه غایب گشتی ای یار | برون رفتی یقین از جمع ابرار
بصورت حاضر و غایب بمعنی | همه زرق است و تلبیس است و دعوی
ز زرق و حیله و دعوی و تلبیس | نگردد از تو راضی جز که ابلیس
بمعنی حاضر و غایب بصورت | اگر دیدی تو کردی از ضرورت
ندارد غیبت صورت زیانی | چو معنی نیست غایب یک زمانی
نمیگویم که صورت معتبر نیست | که کار صورت ایشان مختصر نیست
ولی چون تابع معنی است ای یار | بحسب معنی خود میکند کار
نباشد اینچنین کار هر کس | خبردار این معنی را بود بس

در بیان اربعین اول

چو کردی اربعین اول آغاز | ز هر کس تا توانی پوشی آن راز
در اندرت گر آن خواهی بر آورد | بکم خوردن ترا باید بر آورد

ببايد

بباید احتیاط طعمه کردن | پس آنگه لقمه‌ها را خود شمردن
کنی هر شب بتدریج اندکی کم | که تا از نفس یابی بر دولت غم
شب اول و صد درهم زر کن | بران خوردن تنت را پرورش کن
بهر شب کم همیکن پنج درهم | که تا یکسر نگردد قوتت کم
بدان ترتیب هر شب میکن پنج | که تا قوتت شود پنجاه برنج
همان پنجه مقرر تا باخر | که تا ضعفی نگردد بر تو ظاهر
اگر میلت بشیرین باشد و چرب | مشو با نفس خود پیوسته در حرب
بهر هفته بخور شیرین و چربی | در این معنی مکن با نفس حربی
ولی باید که یک گوشه گزینی | نداند کس که تو خلوت نشینی
اگر جفت حلالت هم بداند | ترا بهتر که آن پوشیده ماند
بپوشی از خلایق حال خود را | که کس واقف نگردد نیک و بد را
اگر معروف خواهی شد ازین کار | برون جمع باید شد بناچار
یکی گوشه گزین از بهر خلوت | که تا یابد دلت آرام و سلوت
چنان جایی که باشد تنگ و تاریک | در او اندیشه میکن تو باریک

ولی پوشیده باید آن ز هر کس / چنانک آنجایی را تو دانی و بس
اگر پیرت نباشد باک نبود / دم او بر تو جز تریاکی نبود
بهر جایی که او گوید نشین / صلاح کار خود بگیر در آن بین
مکن ترک جماعت وان جمعه / بری شو از ریا و ذوق جمعه
بردن میرو ولی از خلق بگریز / بصورت با کسی اندر میامیز
همیشه یاد خود ذکر میباش / بجان آگه بدل در فکر میباش
بنصف آخر شب پاس میدار / تطوع میگذار و ترک میار
شب هر جمعه را میدار زنده / بجان بشنو تو ایمرد دونده
اگر نوری ببینی یا خیالی / نظر با آن مکن در هیچ حالی
اگر پیرت بود از پیر میپرس / بهر مشکل از او تعبیر میپرس
بصورت گر بود پیرت تو دور / مدار احوال خود از پیر مستور
اگر ممکن بود اعلام کردن / به پیر خویشتن پیغام کردن
مدار احوال خود پوشیده از پیر / که پیرت خود بسازد جمله تدبیر
چو پیر آنجا نباشد ذکر میکن / در این معنی همیشه فکر میکن

هم آن احوال را پوشیده میدار / که خود مکشوف گردد بر تو اسرار
بعشر اولین تسبیح کن ذکر / بگو عشر دوم تحمید با فکر
در تهلیل باید بعد از آن گفت / که تهلیل است از تو بهترین گفت
اگر دولت بود یار و قرینت / بآخر آید اول اربعینت

در بیان اربعین ثانی

در بیان اربعین ثانی

پس آنگه ساز ترتیب سفر کن / بکلی خویش را از خود بدر کن
تو اصل کار خود در آهستی دان / که در مستی نیابی ذوق ایمان
بساز از جان تو ساز اربعینت / که تا ایزد بود یار و معینت
برآور اربعین ثانی ای یار / تهی از خود شده فارغ ز اغیار
بفکر اندر شده مستغرق وقت / بری گشته ز شرک و کبر و مقت
بذکر اندر زبان با دل موافق / مدار ای یار که تا باشی تو صادق
مکن ذکری بجز تهلیل جانا / که تهلیل است بهتر ذکر دانا
دل خود در ابجد و جهد میجوی / که تا کاهیت بنماید همی روی
اگر ردی دل خود باز یابی / تمامت برگ خود در باز یابی

بگرد ای دوست خود کمتر ز بیگاه   مباش ایمن ز نفس خویشتن در راه

بقدر طاقت خود خواب کم کن در   ز بیخوابی مشو یکباره بیخود

شب هر جمعه بیدار می‌باش   بجان و دل تو اندر کار می‌باش

جهان میکوب این در را بحرمت   که بگشایند و بگشایند حرمت

بدین سان اربعینی چون برآری   بدان در راه معنی برقراری

اربعین ثالث

سیم را چونکه خواهی کرد آغاز   تو خود را از تمناها بپرداز

بر یکباره از ترس جهنم   هم از امید خلد خوب خرم

تو مطلوب حقیقی را کمر بند   که بردار ز دار جان تو صد بند

مشو در انتظار کشف و فتحی   که آمد بر دلت زانجمله مقتی

جز از حق جمله سودا و تمناست   ز پیش آنهمه بر بایدت خاست

مجرد گشتن از دنیی و عقبی   که تا باری بیابی نزد مولا

بقدر قوت خود کم کن از نان   که تا آسوده گردد زان دل و جان

مشو در خواب از شب جز که اندکی   مزن در حالت خود هیچ بانگی

تو قوت کن ز ذوق ذکر حاصل   مشو یکدم ز ذکر و فکر غافل

بغیر از کلمه توحید ذکری   مکن در هیچ تسبیحی تو فکری

زبان ظاهر خود را تو دایم   بدان گفتن همیشه دار قایم

که تا گویا شود در دل زبانی   که از گفتش بیاباید زمانی

چو ذکر دل ترا آمد فزاید   همه احوال تو یکسر بگردید

ز خواب و خورد خود بیزار گردی   گهی مست و گهی هشیار گردی

دلی را کاندر او این درد باشد   چه جای خواب و جای خورد باشد

کشش از مطرب مذکور یابی   وجود خود از آن مسرور یابی

برین دولت چو کردی تو استقرار   شود مکشوف بر تو بعضی اسرار

اگر هستی تو عالی همت ای یار   مشو قانع در این ره جز به دیدار

چو عالی همت آید مرد درویش   کند ترک وجود هستی خویش

هلال تو بهمت بدر گردد   بهمت دان که صاحب درد گردد

یقین میدان که چون هستی مرد همت   که باشد همت در خورد همت

چو عالی همتی کردی را اختیار   بود عالی همم پیوسته ز ابرار

اربعین رابع

با از همت عالی برآور بس آنگه اربعین دیگر آور

اربعین رابع

چو کردی اربعین رابع آغاز بکلی خویش را از خود برپرداز
در این نوبت اگر کون گردد احوال که خواهی گشت اینجا صاحب حال
سوی مرده ز هستیها یکبار که بر تو باید از هستی دگر بار
بترک ذکر و فکر خود بگوئی بکره دست دل ز آنجا بشوئی
بگر وقت ادای هر نمازی ترا با خود دهند از بهر رازی
بیابی تو عنایات عطائی بیابد نفست از خود دن رهائی
دگر هرگز خبر از خود نداری که تا این اربعین را برسر آری
بگر در صبح آخر روز ناچار هم از خود باخبر کردی هم از یار
چنین گر بر سر آید اربعینت با دولت که با جان شد قرینت
بدین دولت نیابد هر کسی راه مگر آنکس که باشد خاص درگاه
در این ایام کسان هستند منظور بمعنی دائما از خلق مهجور
که روزی را چو بگذارند از صوم بود افطارشان از حال ذو القوم

در بیان سماع و کیفیت آن

سر روز ایام بعضی را که دارند از ایشان اربعینها درگذارند
هر آن کشفی که ایشان را اجل روز شود حاصل بجد و جهد بسوز
بر ایشان کشف گردد آن بیکدم از آن باشند بر جمله مقدم
از این بگذر فلان ساز دگر ساز که با هر کس نشاید گفتن این راز
چو بر چار اربعین آمد بانجام دگر کون ریزم اندر حلق تو جام

در بیان سماع و کیفیت آن

سماع اصل بود بر گشت اندر این راه چو یابی سمع دل گردی تو آگاه
اگر سمع دلت نبود ندانی نیوشد بر تو هرگز این معانی
کسی را کز سماعش ذوق نبود حقیقت دان که او در شوق نبود
بنای عشقبازی شوق باشد کسی داند که صاحب ذوق باشد
کسی کو را نباشد سمع معنی نباشد از سماعش جمع معنی
بود معزول از سمع حقیقت نباشد از صفت جمع حقیقت
بود جان و دلش از ذوق محجوب نه طالب باشد او هرگز نه مطلوب
شود او جان او یکسر فسرده تو او را زنده دانی هست مرده

ازاد هرگز نیابد هیچ کاری　　مگر ضایع گذارد روزگاری

هر آنکو منکر اهل سماعست　　نباشد آدمی کو از سباعست

سماع آمد چه اصل معانی　　تو صاحب ذوق شو تا آن بدانی

بسر پوید در این ره مرد آگاه　　نشا ار جان و دل زند در این راه

نباشد کار هر تر دامنی آن　　سماع آمد حقیقت راه مردان

زبان باید بس ای خوش نشانی　　لبس از خون تا شود آسوده جانی

ز منهیات شرعی دور باید　　زنا چنان نبی مستور باید

از این جمله اگر یک جز کم شد　　همه شادی دل اندوه و غم شد

دلی زر میدی زهر است دایم　　که نفس او بهستی گشت قایم

چو مرتاض و مجاهد گشت و شد پاک　　نماند از هستیش در راه خاشاک

زکشف و خواب خود بیزار گردد　　گهی مست و گهی هشیار گردد

زبانش دایما گویای این راز　　بجان و دل بود جویای این راز

تمامی از کدورت پاک گردد　　بر نش هر زهر چون تریاک گردد

نباشد طالب جاه و متاعی　　بود پیوسته جویای سماعی

زاد از

زاد از خوشی کاید بگوشش　　رود از شوق جانان عقل و هوشش

ببوی وصل جانان زنده باشد　　بفهم وقت او گوینده باشد

چو زین عالم ترقی کرد در حال　　در او ظاهر بگردد قول و اقوال

مگر گوینده خوب موافق　　ز رین حال او معشوق عاشق

چو دیدی زآن مجمع آب زندگانی　　بدل حاصل شوی جانا که دانی

در بیان شاهد بازی و آنکه شاهد بازی که را مسلم باشد

شنیده باشی این حال شاهد　　مشو منکر تو در احوال شاهد

ز سر بردن کن انکار ای برادر　　چو هستی طالب کار ای برادر

ترا گفتم مشو منکر با شان　　که تا کارت نگردد زین پریشان

ز اصحاب بزرگ انجماعت　　بود قومی که دارند استطاعت

که ایشان را نظر باشد بشاهد　　که تا شاهد شود یکباره زاهد

بود عالی مقام و حال ایشان　　نداند هیچکس احوال ایشان

نباشد رهگذر شان زشهوت　　بود خالی نظرهاشان زشهوت

بود پیوند شان از روی معنی　　که باشد میل شان سوی معنی

زبهر آنکه ایشان زاد در این کار | بماند پرده بر روی اسرار
درین آنجا کند سالی بسر چار | که تا خوگر شود در سر اسرار
کند اندر فضای خویش پرواز | بسر حد بلوغ خود رسد باز
از آن پس شاه زاهد نگویند | بجز اندر ده وحدت نپویند
شهان باشند این داد در این کار | که تا منکر نگردد کس ز اغیار
بگویم زین نشانی زود در باب | که تا بیدار گردی یکره از خواب
نشان آنکه شاه باز باشند | به هر بار او صد باز مانند
کشند هر لحظه صد درد و بلا نیز | در آید هر دمی صد ره بپایش
بصد رنج او درست نتوان | بسر آید بر او از دل و جان
نه زد هرگز کنار و بوس جمید | همیشه در طریق شرع پوید
نشان دیگران باشد در این حال | که شاید با صلاح آید ز احوال
اگر باشد ز عصیان اندر او دود | صلاحیت در او پیدا شود زود
کند ترک او بیکره فسق و عصیان | بپوید جز براه شرع و ایمان
شود صاحب ولایت شاه داد | بدو یابد هدایت شاه داد

اگر او

اگر او ز بی شاهد دهد جان | بود از عشق او مه هوش و حیران
رود او از پی شاهد بپایی | نگوید شاه زش یک نکته بادی
نشان فسق و فحش کاشند باین کار | از او بگریز از دیو میکن انکار
بود شیطان همیشه ز او همراه | نباشد هیچ چیزی هم مراد
بگفتم با تو سر کار شاهد | بجان و دل شنو اسرار شاهد
بود نادر چنین مرد یگانه | که شاهد باشد او زین بهانه
بود این حال خاص الخاص مردان | کسی را نبود انکاری بر ایشان
نباشد کار ایشان جز عطایی | ز عیبی دور و خالی از ریایی

در بیان اولیایی که تحصیل کرده باشند و اولیائی که امی باشند

ز من گر طالبی بشنو تو یارا | دو فرقت دان تمامی اولیا را
گروهی علم ظاهر را بخوانند | فروع و اصل او یکسر بدانند
بکار آرند علم ظاهر خویش | شوند بینای اصل ظاهر خویش
کم افتد سهو اندر راه این جمع | که نور علم ایشان هست چون شمع
شوند غواص در بحر شریعت | بیابند اندر او در حقیقت

رونش بس تیز دارند اندرین راه   ز سر کار گردند زود آگاه
بیابند آنگهی علم عطایی   کزاد روشن شود دستر خدایی
شود علم لدنی یار ایشان   برآید در دو عالم کار ایشان
چو آن علم لدنی را بدانند   ز جمله علمها دامن فشانند
بوند امی گروهی چند دیگر   ندانسته نخوانده هیچ دفتر
ولی اعمال ایشان جمله با شرع   موافق باشد اندر اصل و در فرع
بتعلیم خدا علمی بدانند   کز آن دانش همیشه زنده مانند
ز قول و فعل ایشان هر چه زاید   بود مستحسن اندر شرع و شاید
همه اقوال ایشان گر بگویند   حقیقت شرع باشد آنچه گویند
اصول شرع و قانون طریقت   بدانند جملگی اندر حقیقت
از ایشان گر کسی پرسد سوالی   جواب آن بگویند بی محالی
بوند از جمله قومی با سلامت   بر ایشان نگذرد هرگز ملامت
حقوقی ناید اندر راه ایشان   بود کوی سلامت جای ایشان
براه شرع و تقوی در بکوشند   بظاهر حال خود از کس بپوشند

همکی

همه کس نیک ظن باشد بر ایشان   مگر آنکو بود در دین پریشان
ملامت ور زبانند جمع دیگر   شده منکر بر ایشان قوم کبیر
که یکدم با سلامت در نسازند   همیشه در ملامت عشق بازند
نگردد صادر از ایشان گناهی   بجز تقوی نپویند هیچ راهی
بمردم بد نمایند ظاهر خویش   که تا گویند هستند جمله بدکیش
ولیکن ترک یک سنت نگویند   بعمر خود ره بدعت نپویند
بترک جاه کان سدیست محکم   بکوشند و شوند فارغ ز هر غم
ز نام و ننگ خود آزاد گردند   چو الکاری دل شاد کردند

در شرح کشف اولیا

ز کشف است اندرین ره مبتدایی   بعلمی و خیالی و عیانی
بود علم نخستین کشف اسرار   اگر با او عمل باشد ترا یار
وجود است از خودی چون کشف حالی   پس آنگه کشفها باشد خیالی
شود آمیز در این هر دو شیطان   در این هر دو بود دامن بعضی گران
بلی اندر عیانی ره نیابد   در آن راز نهانی ره نیابد

تو یار بهای او در هنگ شناس | که تا ضایع نگردد بر تو انفاس
شود بسیار دوران تو بحکمت | همان کو یار زبان تو بحکمت
چو دانستی که منکر اه عزازیل | به بند دبر تو هم راه عزازیل
بود هر کشف را ظاهر نشانی | کز او پیدا شود روشن بیانی
نشان کشف علمی را تو بشناس | که تا داری همیشه پاس انفاس
شود بسیار دوران تو بحکمت | همان کو یار زبان تو بحکمت
بود جاری حقایق بر زبانت | بسی پوشیده ها گردد عیانت
مران اوصاف چون موصوف کردی | اگر گویی سخن موقوف کردی
هوایی باشد آن کشف تو میدان | رها برا اندر این کشف محبان
یکی ذوقیست در کشف هوایی | بدانند آن بجز مرد خدایی
که منکاهی است شیطان از آن در این ذوق | که میل نفس را نبود در این ذوق
چنان مستغرق کشف شود مرد | که گردد خالی او از خواب و از خورد
بود مخفی زبانش را بگفتن | که کشفش را نه تواند نهفتن
زبانت اندر این دم بسته باید | که تا کار تو یکسر بر گشاید

الهی:

چو کشفت را شوی مانع تو یکچند | زبان خویش را داری تو در بند
شود پیدا تر اکشف خیالی | بسی صورت دراد بینی تو حالی
بسی آوازها آید بگوشت | که آید دل در آن حالت بجوشت
بسی احوال غیبی را بدانی | که باشد راست در جمله معانی
بکن لقمه ز شبهت خود زراه | که تا بسته نگردد بر تو این راه
زبان آن باشد آنکس را در آن حال | بگردد در دو روشن جمله احوال
شود نوری قرین چشم ظاهر | که رنگ آنی بود آن نور باهر
بهر کس کو نظر کرد اندر آن حال | ز منظور او کند معلوم احوال
در آن حالت بصورت در نماند | حقیقت معنی هر یک بداند
بداند آنکسی را کو سفیداست | هم آنکس را که از حضرت بعیداست
قیامت نقد او گردد در آن حال | که بردی کشف گردد جمله احوال
ببیند صورت ابلیس را هم | شناسا گردد آن تلبیس را هم
بگوشش آواز تحمید ملایک | همان تسبیح و تمجید ملایک
همان تسبیح حیوانات یکسر | شود معلوم او را ای برادر

سراسر بشنود آنرا ابد اند — از آن آواز حیران بماند
نشان چشم دو سعی جانت این است — کسی داند که او صاحب یقین است
اگر خواهد که آرد در عبارت — دهان در نی بگوید در بشارت
در آن سر دقتا و بیهوش گردد — یقین بیطاقت و مدهوش گردد
که تا این جا تنش پوشیده ماند — کسی از ذوق حال او بداند
چو عالی گردد از کشف معانی — بخواهد دید سیر دا نهانی
شود نوری درین چشمش از شرع — بدان بینا شود از اصل تا فرع
وجود خویش بیند سالک یاقوت — همه عالم شود چون یک یاقوت
درون خود چنین بیند از آن ذوق — شود بیخویشتن حیران از آن شوق
بخود چون باز آید گشته او خوش — همه عالم همی بیند چو آتش
در آن عالم تن خود غرق بیند — برون از جمله و از زرق بیند
درونش سرد باشد اندر آن کل — فرو ماند زبان از قیل و از قال
پس آنگه با خود آید او دگر بار — وجود خویش بیند همچو پرگار
همه عالم شده پس سبز و روشن — جهان یکسر شده بر وی چو گلشن

دراین

در این عالم تمامت آفرینش — چو شخصی بیند او اندر وی بینش
چو آن شخص لطیف روشن پاک — نوشته بیند او خطی که لولاک
پس آنگه بیند او نوری گزیده — که چهره کرده اندر وی دو دیده
منقش باشد آن نور مطهر — تو آن نقش را خوانی سراسر
هر آن نقشی که آن نور مبین است — تمامت رحمة للعالمین است
یکی صورت شود پیدا از آن نور — که چشم بد بود پیوسته زان دور
که باشد معنی آن صورت پاک — که اندر وصف او گفتند لولاک
بود آن صورت زیبای خواجه — همان آن طلعت زیبای خواجه
در آن حضرت برآید جمله کامش — برآرد زمره احباب نامش
نباشد دیو نفسش هم مسلمان — همه مالک شود در ملک ایمان
شود نومید از آن شیطان بیکبار — نیاید نزد او دیگر
مشاهد گردد آنگه پس لقا بین — طلاق هر دو عالم داده با این
پس آنگه از فنا هم فانی آید — بصورت همچو نقش ثانی آید
حیاتی یابد از حی یگانه — کز آن باقی بماند جاودانه

پس آنگه جنبد او دوری ... نداند این سخن جز مرد دانا
نهانیها عیان بیند از آن نور ... ببیند نام و نشان بیند از آن نور
بهمت بگذرد زانجمله برتر ... بود خلق جهان را جمله رهبر
سلوک راه حق دشوار باشد ... کسی داند که او هشیار باشد
بود هم جمع و هم ظاهر چنین مرد ... وجود او بود در عصر خود فرد
فزون زین است منزلهای بس دور ... که آرد در نظر آنجمله مستور
سخن بی زان نشاید باز گفتن ... که این توحید میباید نهفتن
در این فصل از طریق مرد آگاه ... بگفتم شرح ره را جملگی باز
تو تا از هستی خود در حجابی ... سخن بی زانکه گفتم در نیابی
نیفتد تا بعلم و عقل خویشی ... از این ره نه کمی یابی نه بیشی
گر علمی ببخشندت خدایی ... که یابی از خودی خود رهایی
از آن علم ار ببخشندت حیاتی ... که یابی در ره دین زان ثباتی
شود مکشوف بر تو این معانی ... بدانی یکسر آن راز نهانی
چو سالک نیستی از اعتقادی ... رساند اعتقادت با معادی

سلوک راه حق دشوار باشد ... کسی داند که او هشیار باشد
بدین گر اعتقادی نیک داری ... بخفت اندر بیابی رستگاری
مشو زانها که گویند آنچه ما را ... نباشد آن نباشد باد نسا را
که باشد این سخن عین حماقت ... مشو مستغرق شین حماقت
که تا دینت نگردد زان پریشان ... مشو منکر تو بر احوال ایشان
بخود نتوانی این ره را بریدن ... بسر باید بر ایشان دویدن
بود مکشوف گردد بر تو احوال ... شوی فارغ هم از جاه و هم از مال
اگر کشفت نمیگردد میسر ... بنه رخ را در آن خاک مطهر
که تا آزاد گردی از کبایر ... ببخشندت همه سهو و صغایر
لباس مغفرت پوشی بود در تو حال ... ولی پوشیده باشد بر تو احوال
بوقت مرگ دانی آن معانی ... که روشن گرددت راز نهانی
کز آنحضرت کرامتها که دیدی ... چو شربتهای معنی را چشیدی
چو رو کردی ز حضرت جام و صلت ... نماند در درونت هیچ علت
هر آنکس کو کند بر تو سلامی ... اگر او خود بود محروم عامی

سعادت یابد و اقبال تو نیز | که چون روی رسد از یار و الحمد
بسی دارم از این در معانی | نمی‌گویم که تو نااهل آنی
زیادت زین نمی‌آیم دگر گفت | در این معنی در تصدیق را سفت
اگر محرم شوی بر ذوق دانی | شود مکشوف بر تو همچنانی
ز آلایش دماغت چون شود پاک | گل تحقیق را بویی از این خاک
شود معلوم تا اکنون این کار | نماند در درونت هیچ انکار
چو منکر باشی این افسانه خوانی | در این گفتن مرا دیوانه خوانی
چو بربستی بخود فرزانگی را | ندانی ذوق این دیوانگی را
منم دیوانه ای مرد یگانه | نخواهم ترک کردن این فسانه
چو دانم ای برادر این فنون را | بجان و دل خریدم این جنون را
طلاق عقل دادم علم بر سر | که باشد این جنون ما را میسر
مبارک بر تو این فرزانگی باد | و زین عالم این دیوانگی باد
تو این معنی ندانی ای برادر | ارادت آر و خوش زو خوان و بگذر
نمی‌بینی تو آن دانستن این راز | چو مسکین نیستی در کار خود باز

چو بربستم

چو بربستم در فرزانگی من | بگویم رمزی از دیوانگی من
اگر اهل زمینی این نکته بشنو | بگوش دل الیقین امروز در رو
مثال او چو قرص آفتابست | وجودش دایما پر نور و تابست
ز نورش اهل معنی را قوامست | ز تابش اهل صورت را نظامست
حجاب از جانب شخصی است دایم | که باشد از غذای نفس قایم
از آن جانب همیشه نور و تابست | چه جای پرده و جای حجابست
اگر یکدم حجابی پیش گردد | هزاران فتنه
محیط بحر او موجی بر آرد | هزاران درّ و گوهر بر سر آرد
ز بحرش بحر حیوان چون روان گرد | بهر قالب که در شد جان گرد
نجویی گر گلی دلجوی باشد | چو بینی آب او زین جوی باشد
الف یکتاست لیک اندر معانی | ندانی هیچ تا او را ندانی
معانی جمله موقوفست بر وی | نهانی جمله مکشوفست بر وی
از آن خالی نباشد هیچ حرفی | معانی را وجودش دان چو ظرفی
بباطن زو بود ترتیب کلمه | از او ظاهر شود ترکیب کلمه

نباشد یک الف یک حرف یک حرف | نه معنی و نه صورت بس کن این حرف
که این از فهم هر غیری بعیدست | قریب این سخن اهل سعیدست
اگر زین شیوه گویم تا بمحشر | بود یکقطره زان بحر اخضر
از این شیوه بپردازم سخن را | بنوعی دیگر آغازم سخن را

در مناجات

خداوندا چو توفیقم فزودی | ره تحقیق را با من نمودی
همی خواهم بدین راهم بداری | بفضل خویش آگاهم بداری
بفضل خویش گویا کن زبانم | که تا گردد نهانها عیانم
بنور حق چو بینا شد مرا چشم | نیاید با ظلم دیگر فرا چشم
بحکمتها مزین کن دلم را | کشاده کن تمامت مشکلم را
بده در راه شرعم استقامت | که تا یابم در او امن و سلامت
مرا منعم کن از مال شریعت | مپوشان بر من احوال شریعت
بر ره اسرار شریعت ده وقوفم | مکن موقوف یکسر در حروفم
منور کن بنور شرع چشمم | مقتدا از عبودیت کن اشکم
معظم

بود

انسان عالم کبیرست و از حقایق الوهیت و ولایت و نبوت
در عالم او نشانه و نمونه بباشند لاجرم باید اول بلسان جبرئیل
عقل کلی از جانب اعلای الوهیت ذات تعالی شانه حضرت
نبوت کلیه قلبیه را که مبعوث بمقاتله کفار جنود نفس است
امر بندا کردن حضرت ولایت کلیه سر فرموده بفتح باب
اول از کلمه علویه تفصیلیه که مسمی است بباب الظاهر
و باب النبوه و باب محمدی صلعم و باب الامر و باب الابتدا
افتتاح نماید آنگاه بزبان حضرت نبوت کلیه قلبیه در مقام
امتثال امر حضرت اعلای الوهیت ذات تعالی شانه حضرت
ولایت کلیه قلبیه سریه را ندا کرده بدخول باب ثانی از کلمه
علویه تفصیلیه که مسمی است بباب الباطن و باب الولایه
و باب علوی و باب الامتثال و باب الاجابه افتتام نماید
تا بواسطه تاییدات ربانیه الهیه و الهامات ملکوتیه
جبرئیلیه و شفاعات احمدیه محمدیه نشأت علویه جذبات

ولویه را باطن او فایض شود و باید حرف آخر از کلمهٔ علویهٔ
تفصیلیه را که مسمی است بسر مکنون بعدد عین الجمع مکرر
نماید و چون از نشاهٔ علویه و قوت جذبهٔ ولویه کار سالک
بجائی میرسد که عنان سلوک از دستش بیرون میرود و مجذوب
سالک مطلق اگر چه کلیم خود را از امواج خطرات بیرون می آورد
ولیکن غرقه‌های بحار جهالت را دستگیری نمیتواند نمود و
اگر قانون سلوک را که نتیجهٔ مقام نبوت است از میانه مرتفع
شود راه افاضهٔ عالی بر سافل و استفاضهٔ سافل از عالی
که برزخ ذوجهتین است و متوسط بین العالمین که عبارت از
انسان کامل که سالک مجذوب و مجذوب سالک است منقطع
میگردد لهذا سالک باید از جذب مطلق رجوع در نشاهٔ سراب
نخستین جذب را با کیفیت شراب کافوری سلوک بیامیزد
و عود بمقام نبوت فرموده متخلق بخلق لاهوت و متادب
بآداب ملکوت گردیده یکدفعه بکلمهٔ تفصیلیهٔ محمدیه

که عبارت

که عبارت از نفس رحیمی تفصیلی است تکلم نماید و کام جان
را از نشاهٔ مقالات محمدیه اولیه و اوسطیه و آخریه که مستفاد
از کلمهٔ جامعهٔ اولنا محمد و اوسطنا محمد و آخرنا محمد است بلند
فرماید و چون بواسطهٔ اشتغال بلوازم سلوک بتربیت قوای
بدنیه آئینهٔ قلب را غباری عارض میگردد و حجابی رقیق
چهره میپوشاند میباید که در خواتیم اعمال و اوراد موظفه
یعنی در سجدهٔ شکر یا نماز عشا با حضور تمام و مراقبهٔ قلب
که توجه بحضرت الوهیت ذات تعالی شانه دارد استشفاع از حضرت
انسان کامل که ظاهرش صورت نبوی محمدی صلعم و مکمن
باطنش معنی ولایت علوی است ع بکلمهٔ مفتحه که مفتاح
کنوز دل است تکلم نماید اقلا سه دفعه یا پنج دفعه یا هفت
دفعه و اگر حضور و اقبالی باشد هر قدر که خواهد مکرر میتواند
کرد و اوراد نماز فجر و نماز عصر و نماز عشا را بزیارت حضرت
سید الشهدا و قرة عین الاولیاء و سبط النبی و ابن

الولي حسين بن علي ع و حضرت مصدر سلاسل الاولياء و منبع
ولايت الاوصياء علي بن موسى الرضا ع اختتام نمايد
و در هنگام خواب بموجب النوم اخ الموت مشابه حالت
نزع و حين احتضار اموات و مناسب وقت مرگ و توديع حيات
بر صورت مقام تسليم و رضا مقدمه منزل رضا و نجات
بايد به نيت خوابيده بتلاوت اوراد صلوة فجر رطب اللسان
گردد يكدفعه بكلمه محمديه اجماليه و يكدفعه بكلمه علويه تفصيليه
بشرطي كه حرف اخير مسمى بسر مكنون بعدد بعض الجميع
مكرر شود و يكدفعه بكلمه محمديه تفصيليه تكلم نمايد آنگاه
بختم باب قلب بخاتم سكينه صدريه و بترقيم لوح ناصيه
عقليه ابواب ظاهر را كه مداخل اغيارند مقفل نموده
باب باطن را كه مدخل يار است بر رخسار خويش بگشايد و در
هنگام ختم باب قلب بسكينه صدريه انامل را بختم مذكور
منضم و در حين شروع بختم تشهد كامل را كه متضمن تشهدات
باشد

باشد بايد بختم مذكور منظم سازد چنانچه افتتاح فعل تختم
با افتتاح قول تشهد و اختتام فعل تختيم با اختتام قول
تشهد مقارن باشد با شرايط ماخوذه شفاهيه و در
هنگام ترقيم لوح ناصيه برقم سكينه عقليه مجددا بكلمه
تفصيليه محمديه تكلم نمايد براينوجه كه افتتاح تكلم با افتتاح
ترقيم و اختتام تكلم با اختتام ترقيم مقارن باشند
با شرايط مقرره معهوده و چون سكينه صدريه حجت
خليفه سكينه قلبيه و سكينه عقليه خليفه سكينه صدريه است
مناسب آن است كه با سكينه قلبيه كه نعت بطون او را
ثابت است صلوة كبرى كه اشارتست ببطون محض و
دال است بر آن معني كه لا يقع عليه اسم و لا شبه مقارن باشد
و با سكينه عقليه كه وصف ظهور او كلمه محمديه تفصيليه
كه اشارتست بظهور حرف و دال است بر مظاهر حقه تفصيليه
و مراتب ظهوريه نوريه مقارن باشد و با سكينه صدريه كه

جامع بین البطون والظهورست و برزخ بین الغیب و
الشهود نشئهٔ کامل که جامع مراتب الوهیت و رسالت
و ولایت و مشتمل بر مراتب ثلثه غیب مطلق و شهادت
مطلق و غیب مضافست مقارن باشند تا استیفاء
حقوق منازل و معارج و استفسار واجبات مقدمات
و معارج بعمل آمده باشند و بعد انکه همچنانکه سالک را مراقبهٔ
سکینهٔ قلبیه که از اعمال مستمرهٔ عین قلبست و در هنگام
اقامهٔ صلوة کبری که از فریضهٔ دائمهٔ لسان قلبست علی
الدوام فی اللیالی والایام که جامع حرکات و سکنات
لازم است هم چنین مراقبهٔ سکینهٔ صدریه و عقلیه از باطن
نتیجهٔ نشئهٔ جامعه بین الجذب والسلوک والبطون و
الظهورست و گاهی که حجاب مراقبهٔ سکینهٔ قلبیه نشود
نخواهد بود و مخفی نماند که در مراقبهٔ سکینهٔ قلبیه که
فی الحقیقه توجه بجناب کعبهٔ باطن و توئی بنظر قبلهٔ معنویست

و در هنگام

و در هنگام اقامهٔ صلوة کبری خصوص بر تقدیرکه اقامهٔ مذکوره
بکلمهٔ سر استر باشد رموز خفیهٔ عظیمه و کنوز مخفیهٔ علیه
که در این مختصر نمیگنجد و مترقب از اعانهٔ مولی توفیق
رقیم رسالهٔ علیحده میباشند ان شاء الله العلی الاعلی
و بعد انکه مجموع عبادات ظاهرا و باطنا بعد از عقاید حقه
و ارکان شرعیه اقامت صلوة کبری و اقامت صلوة
صغری است و مراقبهٔ سکینهٔ قلبیه و سکینهٔ صدریه و
سکینهٔ عقلیه و هر یک از اقامتین مذکورتین از مقولهٔ
عبادات لسانیه است قلبا او قالبا و لا محاله عبادات
سمعیه لازم عبادات لسانیه خواهد بود و آنچه لسان
قلب یا لسان قالب ناطق گردد سمع قلب در او اعی شود و هر چه
لسان قلب بان تکلم نماید اذن قلب آنرا سامع گردد و
هر یک از مراقبات مذکوره از مقولهٔ عبادات بصریست
قلبا و مثالا و حسا و خیالا و در هنگام عبادت ارکانیه

دیگر نیز هست و آن ختم باب قلب است بعلم دو شگفتن اعنی
صورت و معنی قلب المؤمن بین الاصبعین من اصابع الرحمن
و هم چنین ترقیم لوح ناصیه بعلم مذکوره و نظیر اینهمه است
ترقیم لوح قلب بعلم مصورهٔ قلبیه که خلیفهٔ قلم اعلی و مظهر
اسم المصور است و مشتمل است بر قوس جمع و فرق و مجلای
هر دو اسم راتق و فاتق کما قال الله سبحانه اولم یر الذین
کفروا ان السموت والارض کانتا رتقا ففتقناهما و
از اینمقام است ظهور حال جمعی قرآنی و تفصیلی فرقانی
بیانی کما قال الله عز و جل ان علینا جمعه و قرآنه و اذا
قرأناه فاتبع قرآنه ثم ان علینا بیانه و از این حقیقت
فصل و جمع یوم القیمة که یوم الجمع و یوم الفصل جمعناکم
و این باب عظیم است از علم که مجموع علوم و صناعات
ظاهره و باطنه از آن استخراج میشود و سر این اعمال
لسانیه و سمعیه و بصریه و ظاهریه آن است که لا محاله

در عالم

در عالم غیب حقیقی مجرده دارد و چون بعالم شهادت
ظهور کند ظهور آن بدو نوع ممکن میتواند شد نوع اول
ظهور در عالم اصوات و حروف و الفاظ و کلمات
که عبارت از اسماء ملفوظه است و نوع دوم ظهور
در عالم نقوش و خطوط و ارقام کتابات که عبارت از
اسماء مکتوبه است و هم چنین ظهور اسما در عالم مثال
و خیال حقیقی غیر وهمی است و برزخ بین العالم الغیب
و الشهادات است بدو نوع میتواند بود نوع اول
در عالم اصوات حروف قلبیه است که منطوق لسان
قلب و مسموع سمع قلب است نوع دوم ظهور در عالم
خطوط و نقوش قلبیه که مکتوب لوح قلب و ملحوظ عین
قلب است و چون سالک راه هدا را باید که مجامع باطن
و ظاهر و معنی و صورت و قلب و قالب بحق مشغول باشند
پس همچنانکه حیات قلب او بادامهٔ صلوهٔ کبری که نطق

قلبی است مشغول باشد و لسان ظاهر او باقامهٔ صلوة صغری
که نطق ظاهری است اشتغال نماید و باب قلب و لوح ناحیه
که اول عنوان صدر و ثانی وعاء حس و خیال و دیباچهٔ
دفتر عقل است برقم سکینهٔ صدریه و سکینهٔ عقلیه مرقوم
گردد تا هیچ جزو از اجزای ظاهر و باطن او از حق خالی
نباشد و راهزنان شیاطین جن و انس را بهیچ حال و از
جانب هیچ منفذ در او مجال تطرق و نفوذ نماند چنانچه
عارف لاریب حضرت لسان الغیب فرموده **نظم**
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی در خزانه بمهر تو و نشانهٔ
تست این است آنچه در فصل اول ایراد و مطلوب بود
فصل دوم در ذکر قسمی از اوراد که در هنگام جمعیت و اقبال
و فرصت و فراغبال بآن اشتغال باید نمود و اگر حضور
و جمعیتی و فرصت و فراغتی نباشند ترک آن از متفرقات
نباشند از الجمله بعد از اوراد مذکوره صلوة فجر اگر خواهم
کلمه

کلمهٔ جبر شکلیه را بعدد عین عین الجمع بخواند و هم چنین
آیة القدره را نیز بعدد خمس عین الجمع بخواند چرا که آیة
القدره مشتمل است بر پنج فقره و فصل و متعرض است بر پنج
مسئله و اصل لهذا چون بعدد خمسه عین الجمع خوانده
شود ضمناً رعایت عدد عین الجمع که اشرف عددات است
بعمل آمده باشد و در تلاوت آیة القدره وجه قلب را
متوجه قدرت کامله که ید اسمه معنوی است و از آنست
قبض و بسط ظاهر و اعنهٔ منع و اعطای صورت و
معنی است بکف کفایت و قبضهٔ ولایت او است نموده
حضرت انسان کامل را که مظهر اسم مالک الملک و دولت است
بخش اولیاء هادین و ولایت ستان گستاخان راه دانست
که در بعضی السنه تعبیر از آن بقلندر میشود کما قال الحافظ
العارف قدس سره **بیت** بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی آینهٔ تجلی عزت داشتن

قدرت داند لما قال العارف الغیب ذلك قدس سره بیت خشت
زیر سر و بر تارک هفت اختر پای دست قدرت نگر و
منصب صاحب جاهی و هم چنین آیة الاعتراف را که
مشتمل است بر سه فصل و محتوی است بر سه اصل بعنوان
خطاب یا رب الارباب در مقام حضور حضرت نور النور
جل سلطانه و جل برهانه بعدد عین الجمع تلاوت کند
و باصل اول اثبات وحدانیت ذات و باصل ثانی
تصدیق تقدس صفات نموده و باصل ثالث که متضمن
اعتراف بظلم نفس است اشاره بعدل در افعال نماید
تا بمقتضای الاعتراف بالذنب کفارة یونس وار از
ظلمات بطن حوت جثهٔ طبیعت بر آید کما قال الله سبحانه
فاستجبنا له ونجیناه من الغم وکذلک ننجی المؤمنین
و بعد از نماز عصر کلمهٔ جبرئیلیه را هم بطریق نماز صبح
بعدد عین عین الجمع بخواند و بعد از نماز مغرب فراغت

ازایة

از آیة الثامنة العظیمه و سبحهٔ زاهره بر وجهی که در فصل
اول گذشت یعنی نگارش یافت بتلاوت سورة العظیمه
اشتغال نماید و هم چنین بعد از نماز عشا و علا فراغت
از تلاوت و قرائت اوراد و سبحهٔ مذکورتین بقرائت سورة
البرکه مشغول گردد و قرائت سورتین مذکورتین بعقد
اتحاف و اهداء ارواح زاکیهٔ طاهره و بواطن عالیهٔ طیبه
ائمه معصومین ع و ارواح مؤمنین ممتحن که در حدیث
شریف ان حدیثنا صعب مستصعب لا یحتمله الا ملک مقرب
او نبی مرسل او مؤمن امتحن الله قلبه بالایمان اشاره
بعلو درجه و کمال مرتبه و مقام ایشان فرموده اند و در
احادیث اهل بیت طیبین ع تعبیر از ایشان بشیعهٔ اثنی
عشریهٔ خاص میشود و ایشان را فقرا و درویشان و عرفا متعبد
و لا محاله بر مذهب حق جعفری و صراط مستقیم اثنی عشری
خواهند بود بعمل آورده و چون سورتین مذکورتین طولی

دارد بیان تفصیل دقایق و اسرار هر یک در این مختصر
نمیگنجد باید با حضور کامل خوانده شود و بارواح قدسیه
متحف الیهم توحد سل جسته شود که منبع افاضه انوار
عجیبه خواهد بود و در قلب تمکنی کامل حاصل خواهد نمود
انشاء الله تعالی و بعد از قرائت سورة البرکة بتلاوت
سورة النبوة یکدفعه و سورة الولایة سه دفعه اشتغال
نماید بقصد استعجال ظهور حضرت صاحب الامر والعصر
والزمان و خلیفة الرحمن و قاطع البرهان علیه الصلوات
الله الملک المنان و تقویت دین مبین و تنویر شمع
یقین و اذلال مکذبین بیوم الدین فقطع دابر الذین
ظلموا والحمد لله رب العالمین خاتمه در ذکر اذکاری
که در هنگام وقوع عطسه و مشاهده نور شمع و چراغ
شاهد بیانرا بابلیغ مواظبت آن تردماغ باید نمود
بدانکه چون انتقال هر نفسی از عالمی بدون حضور حضرت

ولایت



ولایت کلیه که واسطه ایجاد عالم و واسطة العقد
سلسله بنی نوع آدم و برزخ بین الحدث والعدم است
صورت ایجاد نمی بندد چنانکه از فقرات نهج البلاغه
کلام آن جناب مأثور است و بموجب بعضی از احادیث صحیحه
که بین الخواص والعوام مشهور است البته در حین تولید
مولدات و در هنگام تودیع حیات حضرت ولایت کلیه
بتجلی جلالی یا جمالی بر مودع و مولد متجلی میگردد
چنانچه عارف لاریب حضرت لسان الغیب میفرماید بیت
این جان عاریت که بحافظ سپرده دوست ؛ روزی رخش
ببینم و تسلیم وی کنم ؛ و هم چنین در هنگام عود روح
ببدن نیز چون در حقیقت یکنوع از حیات و ممات است
و یکی از عالم انتقال است ظهور حضرت ولایت کلیه
ضرور و سؤال نکیرین در قبر بحضور و استیذان
از ایشان صورت نمیگیرد و واین عود روح ببدن

ومنعق

باعث وقوع عطسه وظهور آن آفتاب عالمتاب سپهر
وجود موجب ظهور روشنی در نظر مودع خواهد بود
واز قرار بعضی اخبار عیون بکیرن نیز در نظر
آینکس در کمال ضوء و روشنی خواهد نمود واز آنجا که
بموجب براهین محکمه طبیعت انسانی از امر معتاد به
منفرف میگردد در سالک طریق حق لازم و بر متذکرین
متحقق و متحتم است که همواره در حین وقوع عطسه
بقرائت آیة الاستشهاد که در حقیقت اقرار بعبودیت
و استشهاد براین معنی از آنحضرت است مواظبت
نماید تا در حینی که بعلت معاودت روح ببدن متعطش
خواهد گردید بعنوان عادت زبان آن بهاء ادا آیات
جاری شود واز حضرت ولایت و حضرات بکیرن
بشهادت بر عبودیت خود و ربوبیت رب الارباب
معاونت و یاری طلب نماید و بوسته در هنگام شادی

نخ

شمع و چراغ به بیان عقاید حقهٔ اسلامیه وطلب الآن
گردد تا در حینی که بظهور آفتاب جمال مولی حشمتش
روشن و بضیاء شموع عیون بکیرین بزم عود و محفل
قبرش مزین گردد سطوت ظهور حضرت نور النور
تزلزل در ارکان حواس و نفید اخته و صولت این
واقعه آتش خاموش ساخته قبل از سؤال با عتقاد
سایر احوال به بیان عقاید حقهٔ اسلامیه اشتغال
نماید والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی
محمد و آله اجمعین وسلم تسلیما کثیرا تمت الرسالة النوریة
بعون الله تعالی سنه ۱۲

هو

یا علی ادرکنی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام خوشت جوهر شمشیر زبانها
پیوسته از این سلسله زنجیر بیانها

بسم الله

ره داد ازل از بهر نثار قدم تو
مخزون شده در مخزن دل نقد روانها

الرحمن

آن دم که نبود از غم و شادی اثری بود
جام غم تو ساغر سرور دل جانها

الرحیم

از دست روان تیر غمت خورده نشانها
خم گشته از این بار گران پشت کمانها

لاحول ولا

با آنکه ترا نیست عیان تیر دلم تا به
پیکان غمت کرده بهر سینه نشانها

قوة الا بالله

گشتم چو الف وار ز اغیار جریده
دیدم الف قد تو بر لوح جنانها

العلی

چندانکه گشودم نظر از دوست ندیدم
جز نور علی منظر حسنت بعیانها

العظیم

در کتاب نهج البلاغه از حضرت مولانا و امامنا امیر المؤمنین و امام المتقین سرور اولیا و سالار اصفیا علی مرتضی علیه الصلوة والسلام والتحیة والثنا نقل نموده اَلْحِلْمُ وَالْأَنَاةُ تَوْأَمَانِ یُنْتِجُهُمَا عُلُوُّ الْهِمَّةِ میفرماید علیه السلام که بردباری

دنائتی دو فرزند یک شکم اند که نتیجه میدهد میرا ابد این هر دو را بلندی همت یعنی این دو صفت از لوازم همت بلند و خصایص اوست و از آن منفک نمیشوند بلکه از او تولد میکنند مانند دلدار و الدار از یکدیگر جدا نمیشوند مانند یکی از دو توام از دیگری علو همت بمنزلهٔ اصل واحد است و این دو صفت مانند دو شاخ که از آن اصل واحد و شجرهٔ واحده متفرع شده باشند و حقا که کلام اعجاز نظام در کمال لطافت و نهایت بلاغت از مصدر ولایت صلوات الله علیه صادر گردیده یا علی مددی

نور العارفین نعمة الله ولی قدس سره العلی

جام گیتی نماست سید ما — جان و جانان ماست سید ما
مظهر اسم اعظمش خوانم — حضرت مصطفی است سید ما
فارغیم از فنا بدولت او — شاه دار البقاست سید ما
دنیی و آخرت طفیل وی اند — سید دو سراست سید ما
سید ما محمد است بحق — که رسول خداست سید ما

این دو بیت که بعد از قطع [illegible] نوشته شده است در نسخه [illegible] بعد از بیت [illegible] نوشته شده بود [illegible]

وی

خویش فقیری غنی است از عالم — هم غنی از غناست سید ما
سید عالم است این سید — بر همه پادشاست سید ما
نقد گنجینهٔ حدوث و قدم — دارد و بینواست سید ما
راحت جان دردمند انست — درد دل را دواست سید ما
اولیا تابع اند و او متبوع — سید انبیاست سید ما
نعمت الله نصیب از او دارد — والی اولیاست سید ما

فی نهج البلاغة سُئِلَ أمیرُ المؤمنینَ علیه السلام عَنِ التَّوحیدِ وَالعَدلِ یعنی سؤال کرده شد پادشاه مؤمنان که بر او باد درود و سلام از معنی توحید و معنی عدل که توحید که اصل اول از اصول دین است حقیقت آن چیست و عدل که اصل دویم است معنی آن کدام است فقال علیه السلام التَّوحیدُ أن لا تَتَوَهَّمَهُ پس فرمود آنحضرت سلام الله علیه در جواب شخصی سؤال کننده که توحید عبارت از آن است که بوهم در نیاوری خدای تعالی را وَالعَدلُ

أَنْ لَا تَتَّهِمَهُ و عدل عبارت از آن است که متهم نسازی
حق را عز و جل و حقا که تعریف این دو مفهوم شریف باین
دو معرف لطیف در نهایت کمال و تمامت از معدن
علم و حکمت بظهور رسیده اما اول بجهة آنکه هر چه در ذهن
انسان درآید یا در خیال یا وهم یا عقل او حاصل شود از
شایبه کثرت و دوئی خالی نباشد چنانکه حضرت محمد الباقر
العلوم المرسلین ابن زین العابدین علی بن الحسین صلوات
الله علیهما و علی آبائهما و ابنائهما فرموده کُلُّ مَا مَیَّزْتُمُوهُ
بِأَوْهَامِکُمْ فِي أَدَقِّ مَعَانِیهِ فَهُوَ مَخْلُوقٌ مِثْلُکُمْ یعنی هر چیز
که تمیز بدهید او را بوهمهای خود در دقیق‌تر و لطیف‌تر
معنیهای او پس او مخلوقی است مانند شما بعد از آن آنحضرت
میفرماید شاید مورچه کوچک توهم کند که همچنانکه او را دو
شاخ است حق را سبحانه نیز دو شاخ است چرا که چنین تصور
کرده که هر که مانند او دو شاخ دارد کامل است و هر که دو شاخ

دارد

ندارد ناقص هم چنین عقلا که نسبت علم و دانائی و قدرت
و توانائی بحق عز و جل میدهند مانند آن مورچه کوچک‌اند
چرا که در خود دانائی و توانائی دیده‌اند چنانکه مورچه در خود
دو شاخ دیده و چنان دانسته که دانائی و توانائی
داشتن کمال است هم چنانکه مورچه دانسته که دو شاخ داشتن
کمال است و دانائی و توانائی نداشتن نقص است همچنانکه
مورچه دانسته که دو شاخ نداشتن نقص است و نهایت فکر
عاقل آن است که چون خالق تعالی با دانش عطا کرده پس
باید خود هم دانا باشد و چون بما توان کرامت کرده
پس باید خود هم توانا باشد چرا که نتواند که کسی خود چیزی
نداشته باشد و بدیگری عطا کند بنا بر این مورچه را
میرسد که بگوید چون حق تعالی بمن دو شاخ عطا فرموده پس
باید خود هم دو شاخ داشته باشد چرا که کسی که کمالی
خود ندارد چگونه بدیگری عطا میکند راقم این حروف

محمد تقی ضعیف میگوید که ای مورچه ضعیف سخن تو از وجهی
حق است و از وجهی باطل قدم بالاتر گذار و از صورت دو
شاخ در گذر و سلیمان وار از عالم صورت بعالم معنی
عروج کن و معنی دو شاخ را که قادر علیم و صانع حکیم و
مبدع جلیل و منشی جمیل سر محقر ترا بآن مزین فرموده
مشاهده کن اولا بنگر که در صورت دو شاخ معنی توانایی
چگونه مضمر است توانایی را از اینجا بخالق خود نسبت ده
و بآیت وافی هدایت اِنَّ اللهَ عَلیٰ کُلِّ شَیْءٍ قَدِیرٌ
ایمان آور آنگاه ملاحظه کن و ببین که چگونه صورت این
دو شاخ زینت از برای سر تست مانند افسر سلاطین و اگر
بنظر عبرت بنگری تو نیز در مملکت خود برتبه ذو القرنین
بخت خودی چرا که قرن بمعنی شاخ است و باعتبار
ضعف مخلوقیت میان تو و اسکندر ذو القرنین هیچ
فرق نیست پس باین اعتبار که زینت و جمال تست بسر

ان الله

اِنَّ اللهَ جَمِیلٌ یُحِبُّ الْجَمَالَ متفطن شو و از این حیثیت
که تاج سلطنت و افسر پادشاهی تست از حقیقت قُلِ
اللّٰهُمَّ مَالِكَ الْمُلْكِ تُؤْتِی الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ
آگاه شو مرتبه دیگر عروج کن و قدمی دیگر بردار و سر
دو شاخ را از قوه دراکه خود استفسار و سؤال کن
با وجود آنکه خالق من بصفت وحدت متصف است در این
معنی وحدانی از هیئات ترکیبی وحدانی من پیداست
من چرا ذو القرنین یعنی صاحب دو شاخم اگر ذو قرن واحد
بودم بیشتر بر وحدت مبدع خود دلالت مینمودم و چون
این سؤال از ممیزه خودخواهی نمود بگوش دل از دل
خواهی شنید که در جواب میگوید اَلْقَلْبُ بَیْنَ اِصْبَعَیْنِ
مِنْ اَصَابِعِ الرَّحْمٰنِ یُقَلِّبُهَا کَیْفَ یَشَاءُ یعنی دل در
میان دو انگشت از انگشتان حق است که میگرداند او را بهر
کیفیت که میخواهد عارف صاحبدل میگوید که دو انگشت عبارت

از دو صفت جمال و جلال حق است چرا که دل بحکم برزخیت
واقع در میان عالم حق و عالم خلق است گاه بواسطهٔ قهر
جلال از انس با حق محروم شده با خلق مأنوس است و گاه
باعتبار لطف جمال از خلق اعراض نموده با حق مأنوس است
و اینمعنی بروجه کمال اگرچه مخصوص دل کامل است اما مطلق
دل را اگرچه دل مورچه غافل است از این نصیبه حاصلست
بواسطهٔ ارتباطی خاص که هر مخلوقی را با خالق خود حاصلست
پس اینکه ترا دو شاخ داده از اینجا مذهب ثنوی را که یزدان
و اهرمن قایلند مگرد بلکه از فرط ایتلاف و اتصال
دو شاخ وحدت معبود خود را باد و صفت جمال و جلال
او متفطن شو و کریمهٔ تَبارَكَ اسْمُ رَبِّكَ ذِي
الْجَلالِ وَالْإِكْرامِ را تلاوت کن و عظیمهٔ بَلْ يَداهُ
مَبْسُوطَتانِ را بنظر دقت ضمیمهٔ این بشارت کن
و از قبض و بسط دو شاخ خود مضمون وَاللّهُ يَقْبِضُ

وَيَبْسُطُ را مندرج در ضمن عبارت کن تا بدانی که در
صورت دو شاخ تو چه بسیار معانی از خالق تو ودیعت است
اگر از صورت بگذری و بمعنی برسی از اهل توحیدی و اگر
بر صورت وقوف کنی و بمعنی نرسی از اهل تشبیهی و اگر
از صورت و معنی هر دو بگذری از اهل تعطیلی پس
از صورت بگریز و بمعنی در آویز تا از دو حد تعطیل و تشبیه
هر دو خلاص شوی و بر صراط مستقیم توحید ثابت بر
وجه اخلاص شوی چنانکه از ائمهٔ اهل البیت علیهم السلام
که مانند من و تو ضعیف نیستند و از حضرت واسع حکیم
حدقهٔ بصیرت ایشان وسیع است اینمعنی مکرر الورود
و در کلمات شریفهٔ ایشان مذکور و موجود است و اما
تعریف عدل که ترجمه فرموده باینکه عبد پروردگار خود
را متهم نکند از آنجا که حقیقت عدل آنست که نسبت
قبیح و ظلم بحق ندهی چرا که کسیکه نسبت ظلم و قبیح

بحق و هر چیزی بحق نسبت داده که در واقع حق از آن
مبرّاست پس حق را متّهم ساخته آنها که بمذهب جبر قایل
شده اند و فاعل افعال قبیحه که از انسان صادر میشود
حق را دانسته اند و انسان را آلت حق میدانند حق را متّهم
ساخته اند و ثنویّه که مجوس اند خواسته اند که حق را متّهم به
خلق شر و نکنند لهذا بدو مبدا قایل شده اند مبدا
خیر است که آن را یزدان و نور گویند و مبدا شر دیگر که آن را اهرمن
و ظلمت گویند و اینها اگرچه تصحیح مسئلهٔ عدل کرده اند
لیکن مسئلهٔ توحیدشان خلل دارد چراکه اهرمن را که شیطان
باشد نعوذ بالله شریک حق میدانند و طایفهٔ دیگر بجهة
احتراز از این که حق را متّهم بدارند بتفویض قایل شده اند
یعنی میگویند حق تعالی عبد را خلق کرده و کار را باو و با اختیار
او وا گذاشته و انسان را در فعل خود مستقل میدانند
و این طایفه را قدریّه نیز گویند و این فرقه نیز مسئلهٔ

عدلشان را تصحیح کرده اند ولیکن توحیدشان نیز معیوب است
چراکه در مملکت خدای سبحانه قایل شده اند بکسی که مستقل است
در اراده و اختیار و حال آنکه مستقلّی غیر از حق موجود نیست
و مخلوقات همه عاجزند و این طایفهٔ قدریّه و تفویضیّه
بمجوس شبیه اند چراکه همچنانکه مجوس که ثنوی باشد بدو
مبدا قایل است یکی یزدان و یکی اهرمن قدری هم بدو
مبدا قایل است یکی نفس مکلّف و یکی حق و از اینجاست
که حضرت رسول ص فرموده اَلْقَدَرِيَّةُ مَجُوسُ
هٰذِهِ الْأُمَّةِ یعنی قدریّه مجوس این امّت اند و اشاره
باین حدیث فرموده صاحب گلشن راز قدس سرّه که
فرموده فرد هر آنکس را که مذهب غیر جبر است نبی فرمود
کو مانند گبر است و از حضرت مولانا علی بن موسی الرضا
علیه السلام پرسیدند أَجْبَرَ اللّٰهُ الْعِبَادَ عَلَى الْمَعَاصِي
یعنی آیا جبر فرموده است خدای عز و جل بندگان را بر معصیتها

حضرت فرمود هُوَ أَعْدَلُ مِنْ ذَلِكَ یعنی خدای سبحانه
عادل تر است از اینکه بنده را بر معصیت مجبور کند پس
او را عذاب کند باز پرسید که فَفَوَّضَ إِلَيْهِمْ أُمُورَهُمْ
یعنی هرگاه ایشان را مجبور نفرموده پس بالمره امور ایشان را
با ایشان واگذاشته حضرت در جواب فرمود که هُمْ أَعْجَزُ
مِنْ ذَلِكَ یعنی ایشان عاجزترند از اینکه امور ایشان
با ایشان مفوض باشد بلکه در جمیع امور خالق ایشان را
مدخلیت تمام است همچنانکه در جائی دیگر یکی از ائمه علیهم
السلام فرموده الْخَيْرُ بِتَوْفِيقِ اللهِ وَالشَّرُّ بِخِذْلَانِ
اللهِ وَكُلٌّ سَابِقٌ فِي عِلْمِ اللهِ یعنی خیر که از ما صادر
میشود بتوفیق و یاری و معاونت خداست و شر که از
بنده صادر میشود بخذلان و واگذاشتن و ترک یاری
کردن حق است و هر یک از خیر و شر در علم سابق
خدای تعالی ثابت و متحقق است الشیخ العارف

المغربی

المغربی قدس سره

ای تو مخفی در ظهور خویشتن   ای رخت پنهان بنور خویشتن
با دو عالم بی دو عالم دائما   عشق بازی در حضور خویشتن
در حضورت هر دو عالم بر دوام   در پی خواهد ظهور خویشتن
مدتی با کس نمیکرد التفات   حسن بد در بیت عزّ خویشتن
باز جست در تماشاگاه راز   جنت خود بود و حور خویشتن
در تماشای بهشت ذات خود   بود هم حور و قصور خویشتن
خود بخود داود خود شد تا خود   بشنود هر دم زبور خویشتن
تا کند بر خود تجلی هم ز خود   موسی خود بود و طور خویشتن
چون شعوری یافت از غایات ذات   گشت عاشق بر شعور خویشتن
دید در خود بحرهای بیکران   حیرت آورد از بحور خویشتن
جمله کارستان خود در خود بدید   در عجب ماند از امور خویشتن
زان سبب در وی سروری شد پدید   منبسط گشت از سرور خویشتن
عزم صحرا کرد تا که زان سرور   انس لیان با طیور خویشتن

[illegible]

برسرره بیخبر افتاده دید معزبی دا در عبود خویشتن

قال امیر المؤمنین صلوات الله علیه

أفضل علی من شئت تکن أمیره انعام کن بر هر کس
میخواهی تا اگر باشی فرمانفرمای او واستغن عمن شئت
تکن نظیره استغنا بورز از هر کسی که میخواهی تا اگر
باشی مانند او واحتج الی من شئت تکن اسیره
و نیاز مند شو بوی هر کس که میخواهی تا آنکه باشی اسیر او

الشیخ جلال الدین محمد المولوی المعنوی قدس سره

ترکی سحری یار امیخواند بمهمانی — گفتم که چه سر داری یارا ز چه میخوانی
قهقه زد و گفتا ای عاشق لری ییاغ — در خلوت مستان آ ای دوست بمهمانی
الخواجه چو در رقصم دیدم می و میخانه — گفتم من و بیخبری تا باش مسلمانی
ترکی قدحی پر کرد وانو زده گفت قیغ — گفتم که چه چیز است این گفتا می ربانی
من نیز ز دو دل گشتم چون جام عدم دیدم — گفتم که خودم باده گفتا که تو میدانی
القصه شدم بیکدم جامی دو سه واخوردم — در خود اثری دیدم ز آن باده ربانی

در رقصم و بر رقصم از خویش بدر رفتم — الحاصل چو دیدم از خویش شدم فانی
القصه عیانم شد انحال که می جستم — صد گشته و پیدا شد در خاطر ربانی
بگذشتم از این قالب در روح وطن کردم — زمن همه روشن شد پیدا و نهانی
شمس الحق تبریزی هیهات که در یابی — آن رمز که میدانی القصه که میخوانی

قال امیر المؤمنین صلوات الله وسلامه علیه

الکلمة اذا خرجت من القلب وقعت فی القلب
میفرماید سخن هرگاه بیرون آید از دل واقع میشود و قرار
میگیرد در دل چنانکه عارف گفته مصرع که هرچه از دل برون
آید نشیند لاجرم در دل واذا خرجت من اللسان
لم تتجاوز الاذان و هرگاه بیرون آید سخن از زبان
یعنی دل سخن گوا از آن بیخبر باشد از گوشها در نمیگذرد
یعنی سخنی که از شخص بیخبر صادر میشود در دل مستمع تأثیری
نمی بخشد

الشیخ العارف شمس الدین حافظ قدس سره

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم — بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

راه در حرم وصل نداریم مگر / بگدائی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلوده ما گرچه روانست ولی / برسالت براو پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام / اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد / مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان / بشکرخنده لبت گفت مرادی طلبیم

تا بود نسخه عطری دل سودا زده را / از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد / ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ / خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

عن مولانا امیر المؤمنین علیه الصلوة و السلام

أَجَلُّ مَا يَنْزِلُ مِنَ السَّمَاءِ التَّوْفِيقُ یعنی بزرگتر چیزی که نازل میشود از آسمان توفیق است وَأَجَلُّ مَا يَصْعَدُ مِنَ الْأَرْضِ الْإِخْلَاصُ و بزرگتر چیزی که بالا میرود از زمین اخلاص است

سید العارفین السید نور الدین نعمة الله الولی قدس سره

در خرابات فنا جام بقا مینوشم / می عشق است بزبان خدا مینوشم

جام می بر کف و در کوی مغان میگردم / شادی ساقی باقی بصفا مینوشم

بر من عاشق سرمست حلال است مدام / درد دردی که باز از صفا دوا مینوشم

چشم سرمست خوشش جام بمن میبخشد / نه شرابی که تو گوئی که چرا مینوشم

جرعه نوش کرده‌ای می لعل لبش / تو چه دانی که من این می ز کجا مینوشم

توبه کردم که دگر توبه نخواهم کردن / گر خدا عمر دهد می ابدا مینوشم

نعمت اللهم و با ساقی سرمست حریف / باده از صدق نه از روی ریا [illegible]

عن امیر المؤمنین علیه السلام مُخُّ الْإِيمَانِ التَّقْوَى وَالْوَرَعُ مغز ایمان پرهیزکاری و پارسائی است وَهُمَا مِنْ أَفْعَالِ الْقُلُوبِ این دو صفت از کارهای دلهاست چرا که این دو صفت از اخلاق است و اخلاق احوال دلست وَأَحْسَنُ أَفْعَالِ الْجَوَارِحِ أَنْ لَا تَزَالَ مَالِيًا فَاكَ بِذِكْرِ اللهِ سُبْحَانَهُ و نیکوتر کارهای اعضا آن است که تو همیشه دهان خود را پر و مملو کننده باشی بذکر خدای سبحانه

ولعالی نور العارفین مولانا نور علی شاه دام ظله

دست در آفاق یافت نرگس فتّان تو | سینهٔ مردم شکافت خنجر مژگان تو
خنده بدریا زند دیدهٔ گریان من | پردهٔ گل بردرد غنچهٔ خندان تو
قند گهر بشکند چشم دُر بار من | قیمت مرجان شکست لعل درافشان تو
تور بماهی فکند موج یم اشک من | سلسله بر ماه بست زلف پریشان تو
دفتر خوبی نوشت پیش رخت آفتاب | شد خط یاقوت نسخ از خط ریحان تو
دست اجل گر کند رشتهٔ جانم ز تن | سر نشود ایکه کشید از خط فرمان تو
شد ز رخت در دلم نور علی جلوه‌گر | دیدهٔ جانم بماند واله و حیران تو

الشیخ العارف المغربی قدس الله سره

ای همگی صفات من از اثر صفات تو | نیست حیات من بجز شعبهٔ از حیات تو
کنج تو ای طلسم من ذات تو ای اسم من | حل شده از ظهور من جملهٔ مشکلات تو
با عدم وجود خود خفته بدم سحرگهی | داد ندای بندگی حی علی الصلات تو
زود ز خواب جستم چونکه شنیدم این ندا | عشق فکنده در سرم خلعتی از صفات تو
سوی وجود آمدم خوش بسجود آمدم | بود سجودگاه من مسجد کاینات تو

مسجد

مسجد کاینات تو بود بر از جهات عشق | جمله گرفته سر بسر صورت مبدعات تو
لوح وجود سر بسر زد نقوش و حرف زند | گشت مفصلات آن جملهٔ مجملات تو
جام جهان نمای من صورت کن که صفت | جام جهان نمای تو صورت ممکنات تو
گشت جهان آدمی کل نقش جهان و دل | گشت جهان جان و دل نقش صفات و ذات تو
یوسف جان چو دید در آینه از بدر وجود خود | کرد معاینه خویش بگل مصر تو و نبات تو
ای دل مستمند من صبر و ثبات پیشه کن | بو که رسا بذلت بدو صبر تو و ثبات تو
با جهتی از الجهت در جهتش طلب کنی | بیجهتش ببینی ار محو شود جهات تو
بود وجود مغربی لات و منات او بود | نیست بیتی چو بود او در جهه سومنات تو

الشیخ شمس الدین حافظ قدس الله سره

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو | پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز | کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان | قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
عشق تو سرنوشت من مهر رخت سرشت من | خاک درت بهشت من راحت من رضای تو
دولت عشق بین که چون از سر فخر و احتشام | گوشهٔ تاج سلطنت میشکند گدای تو

خرقهٔ زهد و جام می گر چه نه در خور همند / این همه نقش میزنیم در طلب رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین / زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست / جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

شور ز سر نرود عشق آن نفسم ز سر رود / کاین سر پر هوس شود خاک در سرای تو

السید نور الدین خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن

نعمت الله حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو قدس سره

هان برسان بگوش او پیک صبا جابجا / بندگی و سلام من بعد دعا جابجا

ای بت نازنین من با من خسته دل اگر / جور و جفا کنی مکن ترک وفا جابجا

برخ تو دو چشم من نور ندارد ای صنم / نور دو چشم من توئی رخ بنما جابجا

تا مه نو شود خجل پیش رخ تو بر فلک / چون مه چارده شبه بام برآ جابجا

الشیخ مصلح تا بکند یاد از دل سید ناتوان گره الدین سعدی

قدس الله باز کنا درفقان زلف دو تا جابجا اسراره

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم / نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم / شمایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم

حکایت

حکایتی ز دهانت بگوش جان من آمد / دگر نصیحت مردم حکایتیست بگوشم

مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی / که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم

بیا بصلح من امروز در کنار من امشب / که دیده خواب نکرده است از انتظار تو دوشم

مرا بهیچ بدادی و من هنوز برآنم / که از وجود تو موئی بعالمی نفروشم

نور العارفین مولانا مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن نور علیشاه الثانی

دام ظله العالی سخن چه فایده گفتن چو پند می‌ننیوشم کرم مجده

وقت آن شد که دگر سر حق اظهار کنم / خرقه و سبحه بدل با بت و زنار کنم

راز عشقش که ز بس پرده دل هست نهان / با دف و چنگ عیان بر سر بازار کنم

صوفیان را ز می صاف خرابم چه / بیخبرشان بدمی از سر دستار کنم

چون صدف جای بدریای معانی گیرم / دامن و جیب پر از گوهر شهوار کنم

تا کنم تازه دگر شیوهٔ منصور برا / فاش انا الحق زنم و جای بسر دار کنم

جز بگلزار سر کوی تو ای حور سرشت / تو چه پندار که در دامن گلزار کنم

نور العارفین ای خوش آنروز که چون نور علی سرخوش و مست نعمت الله

قدس خرم و جان بنثار قدم یار کنم سره

ما خاک راه را بنظر کیمیا کنیم / صد درد دل بگوشهٔ چشمی دوا کنیم
در حبس صورتیم و چنین شاد و خرمیم / بنگر که در سرابچهٔ معنی چها کنیم
رندان لاابالی و مستان سرخوشیم / هشیار در مجلس خود کی رها کنیم
موج محیط و گوهر دریای عزتیم / ما میل دل بآب و گل آخر چرا کنیم
در دیده روی ساقی و بر دست جام می / باری بگو که گوش بعاقل کجا کنیم
ما را نفس چو از دم عشق است لاجرم / بیگانه را ز یک نفسی آشنا کنیم

نور علیشاه دام ظله

از خود برآ و در صف اصحاب ما خرام / ما سیدانه روی دولت با خدا کنیم

دردا که طبیب درد روحانی‌ها / مرهم ننهد داغهای پنهانی‌ها
بیمان شکنی بود که بنهد اساس است / جمعیت خویش در پریشانی‌ها

المستغفر نعمه قدسه

چشمت همه نرگس است و نرگس همه خواب / لعلت همه آتش است و آتش همه آب
رویت همه لاله است و لاله همه رنگ / زلفت همه سنبل است و سنبل همه تاب

بجهت تذکره یکی از دوستان روحانی در قلم تعالی نگاشته فاتر عبد ضعیف کرده

الشیخ جلال الدین محمد المولوی المعنوی قدس سره

ای غایب

۱۰۰

ای غایب از این محضر از ما سلام الله / ای از همه حاضرتر از ما سلام الله
ای نور بینندهٔ وی سرمهٔ هر دیده / احسنت زهی منظر از ما سلام الله
ای رحمت ربانی ای نعمت رحمانی / وی مهر برانگیزگر از ما سلام الله
ای غایب حاضر در حال همه ناظر / حقا که تویی رهبر از ما سلام الله
ای تابش بی‌نقصان وی موج ز نبود نقصان / وی مستی تو بر سر از ما سلام الله
ای خوشتر می از تو وی شکرنی از تو / وز هر دو تویی خوشتر از ما سلام الله
هر گه که تمام آیی چون ماه تمام آیی / ای ماه ترا چاکر از ما سلام الله
هم پرتو انواری هم معنی اسراری / بر مؤمن و بر کافر از ما سلام الله
شمس الحق تبریزی در لخلخه آمیزی / هم مشک دهم عنبر از ما سلام الله

در کتاب نهج البلاغه از حضرت مولانا امیر المؤمنین علیه السلام
منقول است که فرمود عَجِبْتُ مِنَ الْبَخِيلِ میفرماید عجب
میکنم از حالت بخیل يَسْتَعْجِلُ الْفَقْرَ الَّذِي هُوَ مِنْهُ هَرَبَ
استعجال میکند آن فقری را که از او گریزان است چرا که امساک
میکند بقصد اینکه فقیر نشود و حال آنکه باعتبار تنگ گرفتن بر

خود فی الحال مانند فقرا بعسرت معیشت میکند و یفوته
الغنی الذی ایاه طلب دوت میشود او را آن غنائی که
او را طالب است سهان نکته که در فقره اولی مذکور شد فیعیش
فی الدنیا عیش الفقراء پس زندگانی میکند در دنیا
مانند زندگانی فقرا و یحاسب فی الآخرة حساب
الاغنیاء و محاسبه کرده میشود در آخرت مانند حساب اغنیا

الشیخ العارف المغربی قدس سره

از جنبش این دریا هر موج که برخیزد — بر وادی جان آید بر ساحل دل ریزد
دل را همه جان یابد جان را همه دل وانگه — جان و دل و جانان را با یکدگر آمیزد
جان و دل و جانان را با یکدگر آن لحظه — فرقی نتوان کردن تمییز چو برخیزد
چون باد ز وحدت بگذشت وستانها — آن هالک که بد کثرت بگذارد و بگریزد
جائی که یقین آید شک را چه محل باشد — ظلمت بکجا ماند با نور چو بستیزد
سکان سماوی را سیراب کند هر دم — از فیض خود این دریا ابری که برانگیزد
از گلشن جان و دل دهان که بشوید — گردی که در او که غربال هوا بیزد

ایرد

ای مرد سباحی بگذار این ساحل — زان پیش که در دامت موجیت در آویزد
چون مغربی بر دل پرورده این بحر است — از بحر نمیترسد و ز موج نپرهیزد

در کتاب نهج البلاغه از حضرت مولانا امیر المؤمنین علیه السلام
منقول است که فرمود من استبد برایه هلک میفرماید
هر که متفرد شد برای خود هلاک شد و من شاور الرجال
شارکها فی عقولها و کسی که مشورت کند با مردمان مشارکت
کند ایشان را در عقول ایشان

الشیخ مصلح الدین سعدی قدس سره

ندانمت بحقیقت که در جهان بچه مانی — جهان و هر چه در او هست صورتند و تو جانی
بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت — که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی
مرا مپرس که چونی بهر صفت که تو خواهی — مرا مپرس چه نامی بهر لقب که تو خوانی
تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت — ز پرده‌ها بدر افتاد رازهای نهانی
بر آتش تو نشستیم و دود شوق بر آمد — تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی
مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان — که پیر داند مقدار روزگار جوانی
ترا که دیده ز خواب و خمار باز نباشد — ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی

مرا بی صبا ره رفتن بکوی دوست ندانم   تو میروی بسلامت سلام من برسانی
چو بی تو خاطرم آید خیال عارض خوبت   ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی

سر از کمند تو سعدی بهیچ روی نتابد
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

در کتاب غرر و درر از حضرت مولانا امیر المؤمنین صلوات الله علیه آورده که فرمود یُستَدَلُّ عَلَی عَقلِ الرَّجُلِ بِحُسنِ مَقالِه یعنی استدلال کرده میشود بر خرد مندی مرد به نیکوئی گفتار او وَ عَلَی طَهارَةِ أَصلِهِ بِجَمیلِ أَفعالِه و استدلال کرده میشود بر پاکی اصل مرد بکردار نیک او حاصل کلام اعجاز نظام آنکه مرد در مقالی است که گفتار اوست و فعالی است که کردار اوست گفتار او در خوبی است و کردار او در اجمالی حسن گفتار مرد دلیل کمال عقل اوست و جمال کردار او دلیل پاکی اصل او هرگاه نیکوئی و زیبائی گفتار و کردار دلیل کمال عقل و پاکی اصل باشند باید بدی و زشتی

گفتار

گفتار و کردار دلیل نقص عقل و ناپاکی اصل باشند همچنانکه در موضعی دیگر از همین کتاب از همان جناب صلوات الله علیه نقل کرده که فرمود یُستَدَلُّ عَلَی خَیرِ کُلِّ امرِئٍ وَ شَرِّهِ وَ طَهارَةِ أَصلِهِ وَ خُبثِهِ بِما یَظهَرُ مِن أَفعالِهِ مُسفِراً استدلال کرده میشود بر خیر و شر هر مردی و بر طهارت و خباثت اصل او بآنچه ظاهر میشود از کارهای او یعنی حسن کار و کردار و جمال آن دلیل پاکی و طهارت اصل و خوبی معنوی مرد است و قبح کردار و زشتی آن دلیل ناپاکی اصل و خباثت آن و بدی باطن شخص است چنانکه گفته‌اند فرد

آنرا که ندانی نسب و نسبت و حالش   زیرا نبود هیچ گواهی چو فعالش

الشیخ العارف الحافظ قدس سره

گرچه ما بندگان پادشهیم   پادشاهان ملک صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی   جام گیتی نما و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور   بحر توحید و غرقهٔ گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند ... ماش آیینهٔ رخ چو مهیم
شاه بیدار بخت را هر شب ... ما نگهبان افسر و کلهیم
گو غنیمت شمار صحبت ما ... که تو در خواب و ما بدیده گهیم
شاه منصور واقف است که ما ... روی همت بهر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم ... دوستان را قبای فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود ... شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

در کتاب درر و غرر از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام منقول است که فرمود ینبغی للعاقل ان یخاطب الجاهل مخاطبة الطبیب للمریض سزاوار است خردمند را که با نادان سخن گوید مانند سخن گفتن طبیب با بیمار بملاحظه رفق و مدارا العارف الموحد مولانا نور علیشاه ادام ظله

حسن ازل بر گرفت پرده ز رخسار خویش ... صورت اعیان عیان ساخت باظهار خویش

کرد



کرد عیان هستیش آینهٔ هستی ... گشت در آن آینه ناظر دیدار خویش
جلوهٔ دیگر نمود زلف معنبر گشود ... کرد ز نو عالمی محو گرفتار خویش
شمع رخ دلبران از رخ خود بر فروخت ... آمد و پروانه سان گشت بر ساز خویش
آمده خود آفتاب از فلک دلبری ... چرخ زنان ذره وار گشته هوادار خویش
جلوهٔ معشوقیش داده که آن عشق ... خود شده در عاشقی در تو بازار خویش

مهر سپهر وجود خواست نماید طلوع
نور علی را نمود مطلع انوار خویش

در کتاب غرر الحکم و درر الکلم از حضرت مولانا امیر المؤمنین صلوات الله علیه منقول است که فرمود لا تُخلِ نفسَکَ مِن فکرةٍ تزیدُکَ حکمةً و عبرةٍ تفیدُکَ عصمةً مپسند و خالی مگذار نفس خود را از دو چیز اول فکری که بیفزاید ترا حکمتی و دوم عبرتی که ببخشد ترا عصمتی و حقا که کلام عجب از نظام در نهایت کمال و تمام واقع شده چه فکرت مفتاح کمال علم است که حکمت باشد و عبرت کلید



کمال قدرت است که عصمت باشد هر که بحکمت رسید در دانش خطا نکرد و هر که بعصمت رسید پیرامون معصیت نگردید

نور العارفین سید نعمت الله الولی قدس سره العلی

غلغلهٔ عاشقان مجلس کوی غمش	سلسلهٔ اهل دل حلقهٔ موی غمش
در خم چوگان غم دل شده غلطان بسر	شادی آن دل که او گرد د کوی غمش
این دل مسکین من خرم و دلشاد شد	تا بمشامم رسید شمهٔ بوی غمش
مست می غم شدم شادی مستان کم	میل ندارم بهیچ جز که بسوی غمش
کفش من و کوی او ورحت قلب حزین	جست دلم جوی جان دیدن روی غمش
نیست درین جا منم همدم رندان غم	سر نهم و میروم بر سر کوی غمش
درد غم و درد او آمده درمان ما	سید ما بنده‌ای شده خوی غمش

فی کتاب الغرر والدرر از حضرت مولانا امیر المؤمنین علیه السلام ماثور است که فرمود مَن زادَ شِبَعُهُ کَظَّتهُ البِطنَةُ وَمَن کَظَّتهُ البِطنَةُ حَجَبَتهُ عَنِ الفِطنَةِ یعنی هر کس که زیاد شد سیری او مبتلا میشود بمرض

امتلا

امتلا بحدی که از فرط پری معده جای نفس در اندرون او تنگ شود و هر کس باین مرض مبتلا شد و همواره با امتلاء معده گرفتار است این حالت او را از زیرکی و فطانت مانع و حاجب آید **قطعه نظم** اندرون از طعام خالی دار تا که در او نور معرفت بینی تهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی

الشیخ العارف المغربی قدس سره روحه

در ای مطلب هر طالبی آمد مطلب ما	در ای مشرب هر شاربی آمد مشرب ما
بکام جان کسی هیچ جرعه نرسید	از آن شراب که بوسه میکند لب ما
سپهر کوکب ما از سپهر هاست برون	که هست ذات مقدس سپهر کوکب ما
بتاختند بسی اولیا بزی رسید	سوار هیچ روانی نکرد مرکب ما
هنوز روز و شب کاینات هیچ نبود	که روز ما رخ او بود و زلف او شب ما
ز آه و یارب ما کسی خبر دارد	که سوخت است چو ما ز آه و یارب ما
تو دین و مذهب ما گیر در اصول و فروع	که دین و مذهب حق است دین و مذهب ما
بخت لوح دل از نقش کاینات بشوی	چو مغربی اگرت عزم مکتب ما

در کتاب غرر الحکم و درر الکلم از حضرت مولانا امیر المؤمنین ع
علیه السلام مأثور است که فرمود سَهَرُ اللَّیْلِ بِذِکْرِ اللّٰهِ
غَنِیمَةُ الْأَوْلِیَاءِ وَسَجِیَّةُ الْأَتْقِیَاءِ یعنی بیداری
شب بذکر خدای عزّ و جلّ غنیمت دوستان خدا و خصلت
و خوی پرهیزکاران است الحافظ لسان الغیب قدس سره

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم / دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم
بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود / دامی براهی مینهم مرغی بدامی میزنم
دانم سرآرد غصه را رنگین برآرد قصه را / این آه خون‌افشان که من هر صبح و شامی میزنم
هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل / نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم
تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی / گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش‌خرامی میزنم
اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو / حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم
با آنکه از خود غائبم وز می چو حافظ تائبم / در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

در کتاب غرر و درر از حضرت امیر المؤمنین علیه الصلوة و السلام
مرویست که فرمود سَهَرُ اللَّیْلِ شِعَارُ الْمُتَّقِینَ وَشِیمَةُ

المشتاقین

الْمُشْتَاقِینَ یعنی بیداری شب عادت و خوی پرهیزکاران
و خصلت و خلق اشتیاق دارندگان است الشیخ
العارف مصلح الدین سعدی قدس سره

دیدار تو حل مشکلات است / صبر از تو خلاف ممکنات است
دیباچهٔ صورت بدیعت / عنوان کمال حسن ذات است
لبهای تو خضر اگر بدیدی / گفتی لب چشمهٔ حیات است
بر کوزهٔ آب نه دهان را / بازآر که کوزهٔ نبات است
ترسم که بسحر غمزه روزی / دعوی بکنی که معجزات است
زهر از قبل تو نوشداروست / فحش از دهن تو طیبات است
عهد تو و توبهٔ من از عشق / می‌بینم و هر دو بی‌ثبات است
ما خود چو تو صورتی ندیدیم / در شهر که مبطل الصلات است
آخر نگهی بسوی ما کن / کاین دولت حسن را زکات است
چون تشنه بسوخت در بیابان / چه فایده گر جهان فرات است
سعدی غم نیستی ندارد / جان دادن عاشقان نجات است

في الغرر والدرر عن امير المؤمنين عليه السلام

قال سهر الليل في طاعة الله ربيع الاولياء وروضة السعداء فرمود عليه السلام كه بيداري شب بشرطي كه آن بيداري صرف طاعت خدا وعبادت حق عز وجل گردد بهار دوستان خداي عز وجل و بوستان نيكبختان و سعادتمندان است قدوة العارفين نور علیشاه قدس سره و دام ظله العالي

ما عاشقان مستيم افتاده در خرابات
با ما سخن مگوييد از شيد و زرق طامات

چندان شنيدیم سر از جام عشق جانان
كه خود نمي‌شناسيم تسبيح از تحيات

اي زاهد از غفلت خواب و خيال تا كي
مردانه وار بگذر زين خواب و زين خيالات

از كشف و از كرامات بيهوده چند لافي
حيف از رجال اعراف اين كشف و اين كرامات

اي زاهد فسرده دم در دهان فرو كش
از بي‌زبانی چه گويي ناكرده طي مقامات

تا با خودي تو هرگز ديدار حق نبيني
آن دم كه بيخود آيي با حق كني ملاقات

پنهان نماند اين بيع نور علي است سرمست
از جام وحدت حق هستند جمله ذرات

در كتاب غرر و درر از حضرت مولانا امير المؤمنين عليه الصلوة

والسلام منقول است كه فرمود لا تجتمع الفطنة والبطنة يعني جمع نشود زيركي با شكم پرستي لا تجتمع الشهوة والحكمة جمع نشود دانشمندي با پيروي خواهش نفس بهيمي لا تجتمع العقل والهوى جمع نشود خردمندي با خواهش و محبت شهوت لا تجتمع الآخرة والدنيا جمع نشود محبت آن جهان با محبت اين جهان الشيخ مصلح سعدي قدس سره

چون دست حاصل آن نبي باد نوبهاري
كز بلبلان برآمد فرياد بيقراري

اي گنج نوشدارو بر خستگان گذر كن
مرهم بدست و ما را مجروح مي‌گذاري

يا خلوتي برآور يا برقعي فرو هل
ورنه بشكل شيرين شور از جهان برآري

هر ساعت از لطيفي رويت عرق برآرد
چون بر شكوفه بارد باران نوبهاري

عود است زير دامن يا گل در آستينت
يا مشك در گريبان بنماي تا چه داري

گل نسبتي ندارد با روي دلفريبت
تو در ميان گلها چون گل ميان خاري

يكسو نمند لعنت ديگر كمان ابرو
اين مي‌كشد بزورم و آن مي‌كشد بزاري

گر تيغ مي‌كشاني بندي بمكر بزد
در بند خوبرويان بهتر كه رستگاري

اول وفا نمودی چندانکه دل ربودی / چون مهر سخت کردم سست آمدی به یاری
عمری دگر بباید بعد از فراق ما را / کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری
ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت / باطل بود که صورت بر قبله می‌نگاری
هر درد را که بینی درمان و چاره هست / درمان درد سعدی با دوست سازگاری

در کتاب غرر و درر از حضرت مولانا امیر المؤمنین و امام المتقین و قبلة العارفین صلوات الله و سلامه علیه روایت نموده که آنحضرت فرمود اِذا اَرادَ اللهُ صَلاحَ عَبدٍ اَلهَمَهُ قِلَّةَ الكَلامِ وَقِلَّةَ الطَّعامِ وَقِلَّةَ المَنامِ یعنی هرگاه اراده کند و بخواهد خدای عز و جل مصلحت حال و شایستگی احوال بنده را الهام میکند و در دل می‌اندازد او را سه خصلت کم گفتن و کم خوردن و کم خفتن

الشیخ مصلح الدین سعدی قدس سره

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران / کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد / داند که تلخ باشد قطع امیدواران

با یاران

با یاربان بگویید احوال آب چشمم / تا بر شتر نبندد محمل به روز باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت / گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
ای صبح شب نشینان جانم به طاقت آمد / از بس که دیر ماندی چون شام روزه‌داران
چندانکه بر شمردم از ماجرای عشقت / اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
سعدی به روزگاران مهری نشسته در دل / بیرون نمی‌توان کرد الا به روزگاران

در کتاب درر الکلم و غرر الحکم از حضرت مولانا امیر المؤمنین صلوات الله علیه نقل نموده که فرمود اِذا اَحَبَّ اللهُ عَبداً رَزَقَهُ قَلباً سَلیماً یعنی هرگاه دوست دارد خدای عز و جل بنده را روزی میکند او را دلی که سالم باشد از شکوک و شبهات وَخُلقاً قَویماً و خلقی و خوئی مستقیم است متوسط میان افراط و تفریط مانند سخاوت که متوسط است میان اسراف و بخل و شجاعت که وسط است میان تهور و جبن و عفت که میانه است در مابین حرص و عنن و حکمت که اوسط است میان مکر و حمق و

وهم چنین توحید متوسط است میان تشبیه و تعطیل و عدل
متوسط است میان جبر و تفویض و این است صراط مستقیم

الشیخ مصلح الدین سعدی الشیرازی قدس سره

ای ساربان آهسته ران کارام جانم مرود — وان دل که با خود داشتم با دلستانم مرود
محمل مدار ای ساربان تندی مکن با کاروان — کز عشق آن سرو روان گویا روانم مرود
بگذشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم — چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم مرود
باز آ و بر چشمم نشین ای دلستان نازنین — کاشوب و فریاد از زمین تا آسمانم مرود
گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون — پنهان نمیماند که خون بر آستانم مرود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن — من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم مرود
گفتم بگریم تا ابل چون خر فرو ماند بگل — وین نیز نتوانم که دل با کاروانم مرود
شب تا سحر می‌نغنوم و اندرز کس می‌نشنوم — وین ره نه قاصد میروم کز کف عنانم مرود
سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بیوفا — طاقت نمی‌آرم جفا کار از فغانم مرود

در کتاب نهج البلاغه از حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیه
منقول است که فرمود لسان العاقل وراء قلبه یعنی

زبان



زبان مرد خردمند در پس پرده دل اوست یعنی آنچه میگوید
اول در اندیشه خود می‌سنجد و در دل خود صلاح و فساد
کلام را تعقل میکند و بعد از آن میگوید وقلب الاحمق
وراء لسانه و دل احمق در پس پرده زبان اوست
یعنی سخن را نسنجیده و تعقل نکرده میگوید و بعد از آن
فساد کلام و صلاح آن در دل می‌اندیشد اگر فساد آن
ظاهر شد پشیمان میشود که چرا گفتم و اگر صلاح آن
ظاهر شد بعد از گفتن خوشحالی میکند و خردمندان گفته‌اند
اگر دیر گویی و مستقیم گویی بهتر از آن که زود گویی و
معوج گویی **الشیخ العارف سعدی الشیرازی قدس الله روحه [illegible]**

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست — عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل — آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست
بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح — تا دل مرده مگر زنده کند کاین دم از اوست
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست — بارادت بکشم درد که درمان هم از اوست

زخم خونینم اگر به نشود به باشد / خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست

غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد / ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست

پادشاهی و گدائی بر ما یکسان است / که بر این در همه را پشت عبادت خم از اوست

سعدیا گر بکند سیل فنا خانهٔ عمر / دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

در کتاب غرر الحکم و درر الکلم از حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیه روایت کرده که فرمود اِنَّ مِن مکارمِ الاخلاقِ اَن تَصِلَ مَن قَطَعَکَ یعنی بتحقیق که اخلاق حسنه و خلقهای کریمه این است که وصل کنی کسی را که قطع کرده است ترا وَ تُعطِی مَن حَرَمَکَ و عطا کنی کسی را که محروم کرده است ترا وَ تَعفُو عَن مَن ظَلَمَکَ و عفو کنی از کسی که ستم کرده است ترا

الشیخ مصلح الدین سعدی قدس سره و طیّب روحه

نه دسترسی بیار دارم / نه طاقت انتظار دارم

هر جور که از تو بر من آید / از گردش روزگار دارم

در دل غم تو کنم خزینه / گر یک دل اگر هزار دارم

ای حضرت

این خسته تن چو موی باریک / از زلف تو یادگار دارم

من کانده تو کشیده باشم / زاندوه زمانه عار دارم

در آب دو دیده غرقم از تو / امید لب و کنار دارم

دشنام همیدهی بسعدی / من با دو لب تو کار دارم

در کتاب غرر و درر از حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیه نقل کرده که فرمود بَیانُ الرَّجُلِ یُنبِئُ عَن قُوَّةِ جَنانِهِ یعنی تقریر زبان و قوت بیان مرد خبر میدهد از قوت دل مرد هر که در کلام جری تر دل او قوی تر

نور علیشاه دام فیضه العالی

هله مست دلبرستم هله مست بیخودستم / هله مست ساغرستم هله مست بیخودستم

هله مست روی یارم هله مست آن نگارم / هله مست قد سروارم هله مست بیخودستم

هله مست آن جمالم هله مست آن خیالم / هله مست لا یزالم هله مست بیخودستم

هله مست عاشقانم هله مست عارفانم / هله مست سالکانم هله مست بیخودستم

هله مست کار جانم هله مست بلبلانم / هله مست این و آنم هله مست بیخودستم

هله رند می پرستم هله باده الستم / هله جام می بدستم هله مست بیخودستم

هله نور آن علیم هله والی دلیم

ولد ایضا دام ارشاده

هله دردمند سلیم هله مست بیخودستم

هله مست کن فکانم هله جان جان جانم / هله مست لامکانم هله جان جان جانم

هله پرتو خدایم هله نور حق نمایم / هله مست کبریایم هله جان جان جانم

هله بلبلم بگلشن هله آتشم بگلشن / هله جان پاکی در تن هله جان جان جانم

هله عاشقم بروئی هله دادام بموئی / هله ساکنم بکوئی هله جان جان جانم

هله رند باده نوشم هله خم می فروشم / هله مست می درخروشم هله جان جان جانم

هله مست مصطفایم هله مست مرتضایم / هله طالب رضایم هله جان جان جانم

هله نور عین ولامم هله بی نشان و نامم / هله عاشق تمامم هله جان جان جانم

شاه قاسم انوار قدس الله اسراره

ای عاشقان ای عاشقان هنگام آن شد کز جهان / مرغ دلم طیران کند بالای نه آسمان

کاشانه را ویران کنم میخانه را عمران کنم / در لامکان جولان کنم چون در کشم رطل کران [کران]

بر هم زنم میخانه را عاقل کنم دیوانه را / ساجد کنم بتخانه را در پیش شاه جهان

دل را ز غم بیغم کنم جان را بحق توام کنم / مجروح را مرهم کنم هستم طبیب مهربان

اندر میان لشکر کشم مرکب بمیدان در کشم / شمشیر بران بر کشم برهم زنم هندوستان

من لا زنم لالا زنم لا بر سر الا زنم / من بیخ لا را بر کنم تا یابم از الا نشان

سیمرغ قاف قربتم شهباز دست قدرتم / غواص بحر حکمتم گوهر شناس انس و جان

بر کهربا لولو زنم بر قیصر و فغفور زنم / از سوز دل یا هو زنم تا آتش افتد در جهان

قاسم سخن کوتاه کن برخیز و عزم راه کن / شکر بر طوطی فکن مردار پیش کرکسان

در نهج البلاغه آورده که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرمود که صدر العاقل صندوق سره یعنی سینه مرد خردمند صندوق راز اوست چرا که کسی که محرم راز باشد بسیار بسیار نادر است پس راز خود را در سینه خود ضبط باید نمود والسلام

شاه قاسم انوار قدس سره

عیسی بظهور آمد من مرده چرا باشم / ایام بهار آمد پژمرده چرا باشم

چون آتش آن دلبر دریافت در این وادی / در رقصم و در شادی افسرده چرا باشم

آن محرم درد دل آن مرهم دلزاران / آمد بدوای جان آزرده چرا باشم

زد خیمه بستان هر جا گل و ریحانها   من لاله‌اسیرانم در پرده چرا باشم

صد سر عیان دارم صد گنج نهان دارم   با اینهمه اول ذرّه بی خرده چرا باشم

دل اهل دین ایمان بحر یقین آمد   اندر حجب غفلت پرورده چرا باشم

قاسم دل او دین دار دارد نور یقین دائم   اندر حجب ظلمت دل مرده چرا باشم

در کتاب کافی از حضرت مولانا جعفر الصادق علیه السلام

منقول است که فرمود مَنْ زَهِدَ فِی الدُّنیا اَثْبَتَ اللهُ

اَلْحِکْمَةَ فی قَلْبِه یعنی هر کس بی رغبت باشد در دنیا

ثابت کرداند خدای تعالی حکمت را در دل او وَ اَنْطَقَ بِهَا

لِسانَهُ و ناطق کرداند بحکمت زبان او را وَ بَصَّرَهُ

عُیُوبَ الدُّنیا دائَها وَ دَوائَها و بینا کرداند او را

بعیبهای دنیا بمرض درد دنیا و بدوا و شفای دنیا

وَ اَخْرَجَهُ مِنَ الدُّنیا سالِماً اِلی دارِ السَّلامِ و

بیرون آورد او را از دنیا در حالتی که سالم باشد از فتنه

و ضلالت و گمراهی در رسانید او را بسوی خانهٔ سلامتی از آفات

که بهشت است

که بهشت است از شیخ العارف زنده پیل احمد جام قدس سره

منزل عشق از جهانی دیگر است   مرد این ره را نشانی دیگر است

عقل کی داند که این سرّ از کجاست   کاین معانی را بیانی دیگر است

آن فقیرانی که این ره میروند   هر یکی صاحب قرانی دیگر است

عشق را در مدرسه تعلیم نیست   کاینچنین علم از زبانی دیگر است

کشتگان خنجر تسلیم را   هر زمان از غیب جانی دیگر است

دل خورد زخم و ز دیده خون چکد   تیر این شست از کمانی دیگر است

در بیابان صلالت روز و شب   زیر سنگی کاروانی دیگر است

بر سر بازار قرّاقان عشق   زر برداری جوانی دیگر است

در دل مسکین هر بیچاره   شاه را گنج نهانی دیگر است

دل چو بیندی در جهان بیوفا   کاین جهان را هم جهانی دیگر است

احمدا تا کی بگردی هوش دار   کاین جرس را کاروانی دیگر است

در کتاب مستطاب کافی از حضرت مولانا امیر المؤمنین علیه السلام

منقول است که فرمود رَوِّحُوا اَنْفُسَکُمْ بِبَدائِعِ الْحِکْمَةِ

فَاِنَّهَا تَكِلُّ كَمَا تَكِلُّ الْاَبْدَانُ یعنی راحت میدازید
نفسهای خود را بحکمتهای بدیعه چرا که نفسها کلال و ماندگی
بهم میرساند **الشیخ المغربی قدس الله روحه**

دوش آن صنم بیگانه وش بنمود رخ چون پری — کردم سلامش گفت ای دادم جوابی سرسری
در جامه بیگانگان کرده نهان خود را ز من — یعنی که من تو نیستم من دیگرم تو دیگری
گفتم چرا بیگانه گفتا که تو دیوانه — من کیستم تو کیستی در خود چرا می‌ننگری
من از کجا تو از کجا من پادشاه تو گدا — تو عاری از سلطنت از مهر و وفا من بری
صد چون ترا بند افکنم هر لحظه و شیدا کنم — تو ذره سرگشته من آفتاب خاوری
من فرضم و تو سنتی من نورم و تو ظلمتی — خود ظلمتی را کی رسد با نور کردن همسری
گفتم که ای جان جهان ای عین پیدا و نهان — ای مایه سود و زیان دین تو همه مشتری
تو اول و تو آخری تو ظاهر و تو باطنی — تو قاصد و تو مقصدی تو ناظر و تو منظری
من بی تو مرجان توام در بحر عمان توام — من گوهر کان توام تو کان پاک گوهری
من مظهر و مرآت تو مرآت وجه ذات تو — این نی غلط گفتم که تو خود نیستت جز مظهری
ای آفتاب مشرقی در برج جسم مغربی — من سایه مهر توام تو مهر سایه گستری

حضرت

حضرت خاتم المرسلین صلی الله علیه و آله فرمود اِنَّ لِلّٰهِ خزائن
تحت العرش مقالیدها السنة الشعراء یعنی
بدرستی که مر خدایرا تعالی خزانهایی در زیر عرش است که کلیدهای
زبانهای شعراست **وله ایضا قدس الله نفسه الزکیه**

بیا بر چشم عاشق کن تجلی روی زیبا را — که جز در چشم آن کس جمال حسن عذرا را
بصحرای دل عاشق بیا جلوه کنان بگذر — ز روی عالم آرایت بیارا روی صحرا را
دمی از خلوت وحدت جو تماشا را بصحرا شو — نظر بر ناظران افکن ببین اهل تماشا را
دماغ جان اهل دل ز بوی خود معطر کن — ز روی خوش نشین نو زیب بخش دم خیمه سعدا را
الا ای یوسف مصر ملاحت تا بکی داری — حزین یعقوب بیدل را غمین جان زلیخا را
تو خلوت کرده پنهان کسها مرکز دان تن را — اگر جوئی کسی خواهی بصحرا آر خلوت را
الا ای ترک یغمائی بیا تا جان دا یغما — نه دل ترک تو خواهد کرد و نه تو ترک یغما را
جهان پرشور از آن دارد لب شیرین ترکی من — که ترکان در میان دارند دائم شور و غوغا را
سخن با مردم صحرا الا ای مغربی کم گو — که صحرائی نمیداند زبان اهل دریا را

در کتاب کافی از حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیه

روایت کرده که فرمود یا ابن آدم إن کنت تطلب من
الدنیا ما یکفیك فان أیسر ما فیها یکفیك یعنی
ای فرزند آدم اگر طلب میکنی از دنیا آنقدر که ترا کفایت کند
پس بتحقیق که سهلتر چیزی از آنچه در دنیاست ترا کفایت
میکند و ان کنت تطلب ما لا یکفیك فان کل ما
فیها لا یکفیك و اگر چنانی که طلب میکنی آنقدر که ترا کفایت
نکند پس بتحقیق که همه آنچه در دنیاست ترا کفایت نمیکند صدق
صلوات الله و سلامه علیه و در حدیث شریف دیگر وارد
شده که مثل طالب الدنیا کمثل دودة القز یعنی
مثل طالب دنیا مثل کرم پیله است کلما ازداد علی نفسه
لفا ازداد خنقا هر قدر که بیشتر بر خود می تند می پیچد
خفگی و گرفتگی نفس او بیشتر میشود تا آنکه در میان تنیده خود
هلاک میشود هم چنین طالب دنیا هر قدر اسباب و متاع او
بیشتر میشود روشنی دل او کم میشود تا نور ایمان بالمره از او

مفارقت

مفارقت میکند نموده است منه الشیخ العارف المغربی قدس سره

ای بلبل جان چونی اندر قفس تنها — تا چند در این تنها مانی تو بن تنها
ای بلبل خوش الحان زان گلشن و زان بستان — چون بود که افتادی ناگاه بگلخنها
گوئی که در این گلخن کردند فراموشت — آن روضه و آن گلشن آن سنبل و سوسنها
بشکن قفس تن را بس ترک تن گویان — از مزبله و گلخن بخرام بگلشنها
مرغان هم آوازت مجموع از این گلخن — پریده بدان گلشن بگرفته نشیمنها
در بند دام و دد ماوا نتوان کردن — زین جای مخوف ای دل واجانب مامنها
تو طایر افلاکی در دام تن خاکی — از بهر دو سه دانه وامانده ز خرمنها
باری چو همی آری بر دست از این قالب — بر منظرهٔ جان بنشین بگشاده روزنها
ای مغربی مسکین بیچاره شوی زینسان — کانجاست برای تو پرداخته مسکنها

قیل لعیسی بن مریم علیهما السلام من نجالس یا روح
الله بخدمت حضرت عیسی پسر مریم ع عرض کردند که کرا مجالست
کنیم ای روح الله قال من یذکرکم الله رؤیته
فرمود کسی که دیدن او خدا را بیاد شما آورد و یزید

في علمكم منطقه وكسى كه نطق او علم شمارا زياد كند
ويرغبكم في الآخرة عمله وعمل او در آخرت شمارا ترغيب
كند نور العارفين وضياء العاشقين مولانا نور علیشه وامر خلای في

ایجاد ایجان منی هذا جنون العاشقین | ای وصل وای هجران من هذا جنون العاشقین
راه مرا پایان تونی درد مرا درمان تونی | جان مرا جانان تونی هذا جنون العاشقین
پروانهٔ شمعت منم فانهٔ جمعت منم | دردانهٔ سمعت منم هذا جنون العاشقین
دیوانهٔ رویت منم آشفتهٔ مویت منم | سرگشتهٔ کویت منم هذا جنون العاشقین
ای شاه درویشت منم درویش دلریشت منم | بیگانه و خویشت منم هذا جنون العاشقین
شمع ترا پروانه من گنج ترا ویرانه من | عشق ترا افسانه من هذا جنون العاشقین
جان جهان من تونی روح روان من تونی | فاش و نهان من تونی هذا جنون العاشقین
بستم بیاد در دیر جان زنار زلفت بر میان | از کفر دینم بر کران هذا جنون العاشقین
از روی تو نور علی شد در دلم تا منجلی | مستانه گویم یا علی هذا جنون العاشقین

در کتاب غرر الحکم و درر الکلم از حضرت مولانا امیر المؤمنین
صلوات الله علیه نقل نموده که فرمود في الذكر حيوة

القلوب

القلوب يعني ياد كردن خداوندگاني دلهاست
في رضاء الله غاية المطلوب در خوشنودي خدا نهايت
مطلوب مراد است في الطاعة كنوز الأرباح در
طاعت خدا گنجهاي رنجها و سودهاست في العزوف عن
الدنيا يدرك النجاح در بي رغبتي از دنيا دريافته
ميشود في مجاهدة النفس كمال الصلاح در جهاد
كردن با نفس كمال شايستگي است في العمل لدار البقاء
ادراك الفلاح در عمل كردن از براي پايندگي
خانهٔ [illegible] دريافت رستگاري است سيد
العارفين سيد نعمة الله الولي قدس الله سره

میخانه سبیل ماست مخمور چرا باشیم | نزدیک خداوندیم با درد چرا باشیم
از دولت وصل او با سلطنتی داریم | از حضرت آن سلطان مهجور چرا باشیم
تا ناظر او گشتیم منظور همه خلقیم | خود بی نظر لطفش منظور چرا باشیم
از نور جمال او روشن شده چشم ما | با چشم چنین روشن بی نور چرا باشیم

عرش است مقام ما در فرش کجا گنجیم / ما زنده جاویدیم در گور کجا بنشینیم
از علت امکانی دل صحت کلی یافت / چون از دست طبیب ما بخور کجا بنشینیم
آن مست بید سرمستان ساقی حریفانست / کر باده نمی‌نوشیم معذور کجا باشیم

در کتاب غرر الحکم و درر الکلم از حضرت مولانا امیر المؤمنین صلوات الله علیه منقول است که فرمود غایةُ المعرفةِ أن یعرفَ المرءُ نفسَه نهایت عرفان آنست که بشناسد مرد نفس خود را غایةُ العدلِ أن یعدلَ المرءُ فی نفسِه نهایت عدالت آنست که عدالت بکند مرد در نفس خود غایةُ الحیاءِ أن یستحییَ المرءُ من نفسِه نهایت حیا آنست که حیا کند مرد از نفس خود غایةُ المجاهدةِ أن یجاهدَ المرءُ نفسَه نهایت جهاد آنست که مجاهده کند مرد با نفس خود نسخ العارف المغربی قدس سره

ای نفس تو یافته بر دل از تو نوری / از سر تو جان یافته هر لحظه سروری
در سینه جان دم تجلی تو بودست / در کام روان از لب شیرین تو شوری

هر لحظ

هر لحظه بی نور تجلی تو طوریست / آن نیست که خاص است ظهور تو بطوری
تا پرتو خورشید تو بر کون بتابید / در ذات جهان را نبود هیچ ظهوری
در جنت دیدار تماشای جمالت / باشد ز قصور او بودم میل بحوری
سرمست خرابان است دل از باده عشقت / کورا بخود اندر دو جهان نیست شعوری
در خلوت پنهان دل از صحبت جانان / بی غیبت عالم نتوان یافت حضوری
ای مغربی از ملک سلیمان دم زنی / چون نیست ترا حوصله قوت موری

فی کتاب الغرر و الدرر عن امیر المؤمنین علیه السلام
العقولُ مواهبُ یعنی عقلها موهبتهائی چند بانست معنی که بسعی و تحصیل عقل زیاد نمیشود بلکه بمحض بخشش حق است الآدابُ مکاسبُ یعنی ادبها و خلقهای نیک و خوی پسندیده کسبهائی چند باین معنی که تبدیل اخلاق بد باخلاق نیک ممکن است و سعی و تحصیل آداب خوب فایده بخشد و ثمره دهد الدنیا بالاتفاقِ دنیا زیادتی و نقصان آن بمحض اتفاق و مساعدت بخت است و حرص حریص آنرا زیاد نمیکند

وکسل کاهل ازا کم بمیکرده الآخرة بالاستحقاق
آخرت باستحقاقست یعنی که باعمال صالحه باید تحصیل درجات
عالیهٔ اخرویه نمود و باید بعبادت و بندکی استحقاق اجر و ثواب
بهمرسانید الشیخ شمس الدین حافظ قدس سره

دل سراپردهٔ محبت اوست　　دیده آیینه دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم بدو کون　　کردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار　　فکر هر کس بقدر همت اوست
کر من آلوده دامنم چه عجب　　همه عالم کواه عصمت اوست
من که باشم درین حرم که صبا　　پرده دار حریم حرمت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم　　زانکه این کوشه خاص خلوت اوست
هر کل نو که شد چمن آرای　　اثر رنک و بوی صحبت اوست
دور مجنون کذشت و نوبت ماست　　هر کسی پنج روزه نوبت اوست
ملکت عاشقی و کنج طرب　　هرچه دارم ز یمن دولت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ را　　سینه کنجینهٔ محبت اوست

في الغرر

في الغرر والدرر عن امير المؤمنين عليه الصلوة والسلام
عَجِبْتُ لِمَنْ يَرْجُو رَحْمَةَ مَنْ فَوْقَهُ كَيْفَ لَا يَرْحَمُ
مَنْ دُونَهُ میفرماید تعجب میکنم مرکسی را که امید دارد که
زبردستان بر او رحم کنند چکونه بر زیردستان رحم نمیکند
عَجِبْتُ لِمَنْ يَحْتَمِي الذنب للطَّعَامِ لِأَذِيَّتِهِ كَيْفَ لَا
يَحْتَمِي الذَّنْبَ لِأَلِيمِ عُقُوبَتِهِ تعجب میکنم کسی را که پرهیز
میکند از طعام بجهة اذیت او چکونه پرهیز نمیکند از کناه بجهة
عقوبت دردناک او وعَجِبْتُ لِمَنْ يَظْلِمُ نَفْسَهُ كَيْفَ
يُنْصِفُ غَيْرَهُ تعجب میکنم مرکسی را که ستم کند بر نفس خود
چکونه رعایت انصاف وحفظ مروت خواهد کرد نسبت
بغیر خود الشیخ مصلح الدین سعدی قدس سره

من چون تو بدلبری ندیدم　　کلبرک چنین طری ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق　　ممکن نبود پری ندیدم
دین بوالعجبی و چشم بندی　　در صنعت سامری ندیدم

باردی تو ماه آسمان را   امکان برابری ندیدم
لعلی چو لب شکرفشانت   بردگه جوهری ندیدم
چون دُرّ دو رشته دهانت   نظم سخن دری ندیدم
مه را که خرد که من بگرانت   مه دیدم و مشتری ندیدم
وین پرده راز پارسایی   چندانکه تو میدری ندیدم
دیدم همه دلبران آفاق   چون تو بدلاوری ندیدم
جودی که تو میکنی در اسلام   در ملت کافری ندیدم
سعدی تو نه مرد خانقاهی   بری دو قلندری ندیدم

فی العزن والادب عن امیر المؤمنین صلوات الله علیه

ذَلِّلْ عَقْلَكَ بِالْأَدَبِ كَمَا تُذَكَّى النَّارُ بِالْحَطَبِ
یعنی برافروز عقل خود را با ادب همچنانکه افروخته میشود
آتش بهیزم با معنی که تحصیل ملکات فاضله ماده اشتعال
نور عقل و سبب قوت آن میگردد العارف
الموحد مولانا نورعلیشاه دام ظله

اریك

ای فکر تو جست و جوی درویش   وی ذکر تو های و هوی درویش
شاها چه شود بچشم احسان   باری نگری بسوی درویش
رو بر در ت آورم که باشد   خاک در ت آبروی درویش
افکنده کمند شوق چون طوق   گیسوی تو در گلوی درویش
خورشید فلک که هست تابان   عکسی بود از کدوی درویش
باری چه شود اگر برآید   از وصل تو آرزوی درویش
تا چند شها شکسته خواهی   از سنگ ستم سبوی درویش
تا نورعلی عیان ببینی   بنگر برخ نکوی درویش

در کتاب غرر و درر از حضرت مولانا امیرالمؤمنین صلوات
الله علیه ماثور است که فرمود صَمْتٌ يُكْسِبُكَ الْكَرَامَةَ
خَيْرٌ مِنْ قَوْلٍ يُكْسِبُكَ النَّدَامَةَ یعنی خاموشی که کسوت
کرامت ترا میپوشاند بهتر است از گفتاری که ترا پشیمانی
حاصل آورد سید العرفا نورالدین نعمة الله قدس الله سره
منصب مستان بات ترک وجود و عدم   نسبت رندان بود بذل حدوث و قدم

حاصل بحر محیط جرعهٔ از جام ماست   خود که برد پیش ما نام می جام جم
بر خرابات عشق باید عزیز نیست   شیخ مبارک نفس پیر خجسته قدم
نفس
خاطر من نقش خیالی نکند   بی مردی باید نیاید ورق با قلم
سلطنت عاشقان تخت ولایت گرفت   عقل گزنده کنار عشق بکشیده علم
جام و می آمیختند خون دو دیده ریختند   دور خوش انگیختند هر دو یکایک بهم
ساقی کوثر اگر جام شراب دهد   شادی ستید نوش غم مخور هیچ غم

در کتاب غرر و درر از حضرت مولانا امیر المؤمنین علیه
السلام ماثورست که فرمود صَمتُكَ حتّى تُستَنطَقَ
أجمَلُ مِن نُطقِكَ حتّى تُستَسكَتَ خموشی تو تا بجدی
که طلب کرده شود نطق زیباترست از نطق تو تا بجدی که
طلب کرده شود سکوت تو الشیخ العارف المغربی روحه

در هزاران جام گوناگون شرابیست   کرده پیدا زند انجم آفتابی بیش نیست
کرد بر خیز ذات بحر موج بیشمار   کثرت اندر موج باشد لیک آبی بیش نیست
چو خطابی کرد با خود گشت پیدا کاینات   علت ایجاد عالم جز خطابی بیش نیست

یکسخن

یکسخن بر سید از خود در جهان جان و دل   جمله ارواح آن آواز و خود جوابی بیش نیست
کرده بسیاری در این معنی کتب مسطور شد   جمله را خواندیم حرفی از کتابی بیش نیست
آنکه عالم را وجود و ذات و هستی میدهد   در بیابان عدم عالم سرابی بیش نیست
چیست عالم ای که میبینی نهانی نام او   بر محیط هستی مطلق حبابی بیش نیست
آنکه هستی تو آمد روی دلبر را نقاب   بر فکن از روی دلبر چون نقابی بیش نیست
مغربی آمد حجاب راه جان مغربی   در گذر از وی چه شد آخر حجابی بیش نیست

در کتاب غرر و درر از حضرت مولانا امیر المؤمنین
علیه الصلوة و السلام مرویست که فرمود صَمتٌ یُکسِبُكَ
الوَقارَ خَیرٌ مِن کَلامٍ یُکسِبُكَ العارَ یعنی خموشی که
حاصل کند از او وقار و تمکینی بهترست از سخنی که بپوشد
ترا جامهٔ عار و ننگی الشیخ العارف مصلح الدین سعدی قدس سره

درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند   جهان جوان شده و یاران بعیش بنشستند
کسان که در رمضان چنگ می بشکستند   نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط   ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند

حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد — علی الخصوص که پیرایه بر او بستند

دو دوست قدر شناسند و قدر صحبت را — که مدتی ببریدند و باز پیوستند

برون نمیرود از خانقه یکی هشیار — که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند

یکی درخت گل اندر میان خانه ماست — که سروهای چمن پیش قامتش پستند

اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست — خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند

بسرو گفت یکی میوهٔ نمی آری — جواب داد که آزادگان تهی دستند

براه عقل برفتند سعدیا بسیار — که ره بمنزل دیوانگان ندانستند

در کتاب غرر الحکم و درر الکلم از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام مأثور است که فرمود صمت تجملک عاقبته خیر من کلام تذم مغبته یعنی سکوتی که ستایش کرده شود انجام او بهتر است از کلامی که نکوهش کرده شود فرجام او

لسان الغیب الحافظ قدس سره

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد — حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار — کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

از دلی

ای عروس هنر از بخت شکایت منمای — حجله حسن بیارای که داماد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند — موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند — دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند — ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان — تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

در کتاب غرر و درر از حضرت مولانا امیر المؤمنین علیه الصلوة والسلام مأثور است که فرمود صمت یعقبک السلامة خیر من نطق یعقبک الملامة یعنی خاموشی که عاقبت ترا سلامتی بخشد بهتر است از گفتاری که در انجام ترا ملامتی و سرزنشی بار آورد با علامه **در کتاب غرر و درر** از حضرت مولانا امیر المؤمنین علیه السلام مأثور است که فرمود لو رأیتم السخاء رجلاً لرأیتموه حسناً یسر الناظرین یعنی اگر ببینید صفت سخاوت را در حالی که متمثل شده باشد بصورت مردی هر آینه خواهی دید اورا

بصورت مردی خوش روی که دیدن او سرور بخشد نظر کنند کارا

لمعة قدسیة للشیخ شمس الدین حافظ الشیرازی قدس سره

الا ای آهوی وحشی کجایی — مرا با تست بسیار آشنایی

دو تنها و دو سرگردان دو بیکس — دد و دامت کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم — مراد هم بجوییم ار توانیم

که می‌بینم که این دشت مشوش — چراگاهی ندارد خرم و خوش

که خواهد شد بگویید ای حبیبان — رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی درآید — ز یمن همتش این ره سر آید

مگر وقت عطا پروردن آمد — که فالم لا تذرنی فردا آمد

چنینم هست یاد از پیر دانا — فراموشم نشد هرگز همانا

که روزی رهروی در سرزمینی — همی گفت این معما با قرینی

که ای سالک چه در انبانه داری — بیا دامی بنه گر دانه داری

که آن مرغی که دل نامش نهادند — دو عالم دانه و دامش نهادند

جوابش داد گفتا دام دارم — ولی سیمرغ می‌باید شکارم

بگفتا

بگفتا چون بدست آری نشانش — که از ما بی‌نشان است آشیانش

بگفتش گرچه این امر محال است — ولیکن ناامیدی هم وبال است

نیاز من چه وزن آرد بدین ناز — که خورشید غنی شد کیسه‌پرداز

دلی تا جان بود در تن بکوشم — بود کز جام او یک جرعه نوشم

چو آن سرو سهی شد کاروانی — چو شاخ سرو کردم دیده‌بانی

رفیق طبع خوش‌باشم حزین کرد — برادر با برادر کی چنین کرد

مرا بگذشت آب دیده از سر — در این عالم مرا نیست درخور

هم اکنون راه شهر خویش گیرم — اگر میرم هم اندر راه میرم

غریبانی که عالم را اندیشند — بمرگم بر سر بالین نشینند

غریبان را غریبان یاد دارند — که ایشان یکدگر را یاد دارند

لب سرچشمه و طرف جویی — نم اشکی و با خود گفت و گویی

بیاد رفتگان و دوستداران — موافق گرد با ابر بهاران

چو نالان آیدت آب روان پیش — مدد بخشش ز آب دیده خویش

در این وادی ناپیدا کرانه — هر آن کش یار خواندیم بیگانه

چنان بی‌رحم زد تیغ جدایی / که گویی خود نبوده‌ست آشنایی
بگردان همدم دیرین مدارا / مسلمانان مسلمانان خدا را
مگر خضر مبارک پی تواند / که این تنها بدان تنها رساند
خدایا چاره بیچارگانی / مراد بنده را چاره توانی
چنان کز شب برآری روز روشن / در این اندوه برآر شادی من
ز هجرانت بسی دارم شکایت / نمی‌گنجد در این جای حکایت
رفیقان قدر یکدیگر بدانید / چو معلوم است شرح از بر مخوانید
مقالات نصیحت گو همین است / که سنگ‌انداز هجران در کمین است
مده جام می و پای گل از دست / ولی غافل مشو از دهر سرمست
تو گوهر بین و از خرمهره بگذر / ز طرزی کان نگردد شهره بگذر
در این وادی ز بانگ سیل بشنو / که چندین خون معصومان بیکجو
بدامان کودکان آتش فروزند / پر جبریل را اینجا بسوزند
سخن گفتن که را یارا است اینجا / تعالی الله چه استغناست اینجا
بر این گو ادهم این عشق در دل / هر آنکس را که گشت این کام حاصل

بحرف نام کلک

چو من ماهی کلک آرم بتحریر / تو از نون والقلم می‌پرس تفسیر
روان را با خرد درهم سرشتم / وزان تخمی که حاصل بود کشتم
فرحبخشی در این ترکیب پیداست / که شعر نغز مغز جان اجزاست
بیا و نکهت این طیب امید / مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز چین زلف حور است / نه زان آهو که از مردم نفور است
چرا با بخت خود چندین ستیزم / چرا از طالع خود می‌گریزم
برو حافظ در این معرض مزن دم / سخن کوتاه کن والله اعلم

حرره العبد الضعیف مظفر علی تذکره للاخوان الحقیقی و الولدان الروحانی

وله ایضا قدس الله روحه العزیز

سالها پیروی مذهب رندان کردم / تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم
من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه / قطع این بادیه با مرغ سلیمان کردم
از خلاف آمد عادت بطلب کام که من / کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد / که من این خانه بسودای تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون / میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و توست / آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع / گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

این که پیرانه سرم صحبت جانان بنواخت / اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب / سالها بندگی صاحب دیوان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ / هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

وله قدس الله سره ایضا

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم / ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم / قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه / شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر / سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را / یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم / طره را تاب مده تا ندهی بر بادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم / غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

حاشا که زبند تو بنالم روزی / من از آن روز که در بند توام آزادم

رحم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس / تا بخاک در آصف نرسد فریادم

چون فلک سیر مکن تا نکشی حافظ را / رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

رباعیة له

چرخ از تو بحیلها جدا کرد مرا / با آب دو دیده آشنا کرد مرا

چون قدر وصال تو نمیدانستم / هجران تو لاجرم سزا کرد مرا

وله عطر الله تربته ایضا

هزار جهد بکردم که یار من باشی / مرادبخش دل غمگسار من باشی

دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آیی / شبی ندیم دل سوگوار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زنده‌دار من گردی / انیس خاطر امیدوار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم بعشوهٔ او / کرم بود که تو رازدار من باشی

چو خسروان ملاحت ببندگان نازند / تو در میانه خداوندگار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند / گرت ز دست برآید نگار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من / گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من / اگر ادا نکنی قرضدار من باشی

من این مراد ببینم بعمر خود که شبی / بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم   مگر تو از کرم خویش یار من باشی

وله ایضا طیب الله مضجعه الشریف

ز دلبری نتوان لاف زد به آسانی   هزار نکته در این کار هست تا دانی

بجز شکردهنی مایه‌هاست خوبی را   بخاتمی نتوان زد دم از سلیمانی

هزار سلطنت دلبری بدان نرسد   که در دلی بهنر خویش را بگنجانی

چه گردها که برانگیختی ز هستی من   مباد خسته سمندت که تیز میرانی

بهم نشینی رندان سری فرود آورد   که گنجهاست درین بی سری و سامانی

بیار باده رنگین که صد حکایت راست   بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی

بخاکپای صبوحی کنان که تا من مست   بکوی میکده استاده‌ام بدربانی

بهیچ زاهد ظاهرپرست ننشستم   که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی

بنام طرهٔ دلبند خویش خیری کن   که تا خدا اش نگهدارد از پریشانی

مگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز   وگرنه حال بگویم بآصف ثانی

وله قدس سره

ای باد نسیم یار داری   زان نفحهٔ مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی   با طرهٔ او چه کار داری

ای گل تو کجا و روی زیبا   او مشک تر و تو خار داری

ریحان تو کجا و خط سبزش   او تازه و تو غبار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش   او سرخوش و تو خمار داری

ای سرو تو با قد بلندش   در باغ چه اعتبار داری

ای عقل تو با وجود عشقش   در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ   گر طاقت انتظار داری

وله روح الله روحه

آنکس که بدست جام دارد   سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت   در میکده جو که جام دارد

سررشتهٔ جان بجام بگذار   کاین رشته ازو نظام دارد

بردن ز لب تو ساقیانت   در دور کسیکه کام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی   از چشم خوشت بوام دارد

بر سینهٔ ریش دردمندان   لعلت نمکی تمام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را — وردیست که صبح و شام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی — تا یار سر کدام دارد

وله في الرباعية قدس روحه

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

مردی ز کننده در خیبر پرس — اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنه فیض رحمتی ای حافظ — سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

وله في التغزل طيب الله رمسه

یادم چو قدح بدست گیرد — بازار بتان شکست گیرد
در پاش فتاده ام بزاری — آیا بود آنکه دست گیرد
در بحر فتاده ام چو ماهی — تا یار مرا بشست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت — کو محتسبی که مست گیرد
خرم دل آنکه همچو حافظ — جامی ز می الست گیرد
در مذهب ما کلام حق ناد علیست — طاعت که بود قبول حق یاد علیست
مقصود خدا علی و اولاد علیست — از جمله آفرینش کون و مکان
بجهت تذکره اثر نگاشته خامه محبت ختام کرد نور

العارفین نور علیشاه دام ظله العالی

من در تاج خسروان آن لؤلؤ لالاکیستم — در قعر بحر بیکران آن گوهر یکتاستم
که مارد که نور آدم که مست و مخمور آدم — بر دار منصور آیدم هم لا و هم الاستم
من مست جام کوثرم در قلزم جان گوهرم — من عکس روی دلبرم در پرده پیداستم
که خالدم سلمی شدم که در حق عذرا شدم — مجنون بدم لیلا شدم در منزل اعلاستم
مخمور و مستم چیستم مفتون زلف کیستم — نه هستم و نه نیستم یکتای بی همتاستم
که ساقی و که باده ام که عاشق آزاده ام — که نقش دل کاهی ساده ام که جام و میناستم
نور علی عالیم در کشور جان والیم — از حق پر از خود خالیم مهر جهان آراستم

سید العارفین نور الدین نعمة الله نور الله مرقده الشریف

من ترک می و صحبت رندان نتوانم — یک لحظه جدایی ز حریفان نتوانم
بی ساغر و بی شاهد و جامی نتوان بود — بی دلبر و بی مجلس جانان نتوانم
هرگز ندهم جام می از دست زمانی — جان است رها کردنش آسان نتوانم
گویی که برو توبه کن از باده پرستی — زنهار مگو چونکه من آن نتوانم
سرگشته مرا در سر و ما کس نتوان گفت — دردیست مرا در دل و درمان نتوانم

درکوی خرابات مغان مست و خرابم / بودن نفسی بی می و مستان نتوانم

در دیدهٔ من نقش خیال رخ سیه / نوری است که پیدا شده پنهان نتوانم (خواهم)

در کتاب غرر الحکم و درر الکلم از حضرت امیر المؤمنین امام الموحدین صلوات الله علیه منقول است که فرمود اِذا رَأیتَ اللهَ سُبحانَه یُؤنِسُکَ بِذِکرِهِ فَقَد اَحَبَّکَ یعنی هرگاه دیدی خدای را سبحانه که انس می بخشد دل ترا بذکر خود پس دوست داشته است ترا بتحقیق یعنی یافتن انس بذکر در دل علامت محبوبیت حق است وَاِذا رَأیتَ اللهَ یُؤنِسُکَ بِخَلقِهِ وَیُوحِشُکَ مِن ذِکرِهِ فَقَد اَبغَضَکَ و هرگاه دیدی خدای را عز و جل که انس می بخشد ترا بخلق خود و وحشت می بخشد از ذکر خود پس بتحقیق که ترا دشمن داشته است

الشیخ العارف المغربی قدس سره

بتم با هر سری با هر سو سر دکاری دگر دارد / غمش با هر دلی سودا و بازاری دگر دارد

جمال حسن او در هر معشوق و در هر عاشق / نگاه جلوه نظاری و دیداری دگر دارد

اگرچه دیده گلزار در روی او منور شد / که در روی چو او این گلزار گلزاری دگر دارد

اگر او

اگر او دیده داده که دیدارش (بدان یعنی) / طلب کن دیده دیگر که دیداری دگر دارد

اگر در ساعتی صد بار در زلفش (دیده) / همی بینی مشوقانه که رخساری دگر دارد

چو گفتارش بدان گوش کی او بخشند (بشنوی) / بر دگوش و گر نه گفتاری دگر دارد

مگو در شهر و بازار نخریدارش (تنها) / که در هر شهر و بازاری خریداری دگر دارد

تو تنها نیستی بیمار چشم شوخ آن دلبر / که چشمش چون تو در هر گوشه بیماری دگر دارد

نه تنها مغربی باشد گرفتار سر زلفش / که زلف او بهر موئی گرفتاری دگر دارد

در کتاب درر و غرر از حضرت مولانا امیر المؤمنین صلوات الله علیه روایت کرده که فرموده اِذا تَکَلَّمتَ بِالکَلِمَةِ مَلَکَتکَ یعنی هرگاه تکلم کردی بسخنی آن سخن ترا مالک شد یعنی نمی توانی سخن را بسینه خود برگردانی مانند تیری که از کمان جسته باشد وَاِذا اَمسَکتَها مَلَکتَها و هرگاه امساک کردی و نگاه داشتی سخن را تو مالک سخنی یعنی اختیار داری میتوانی گفت و میتوانی نگفت

الشیخ العارف [illegible] المغربی

نگویم آب و گل آن وجود در (حالی) / در این کمال [illegible] جمال آن فی

اگر تو زاده کلی همچنانکه سایر خلق / گل [illegible] مخمر تاب حیوانی

وجود هر که نگه میکنم ز جان و جسد / مرکبست و تو از فرق تا قدم جانی

بهر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم / که گویمش بتو ماند تو خوبتر زانی

گرت در آینه سیمای خویشتن نگرد / چو من شوی بدل خویشتن درمانی

طمع مدار که از دامنت بدارم دست / بآستین ملالی که بر من افشانی

ولی خلاف بزرگان که گفته اند مکن / مکن هر آنچه نشاید نه هرچه بتوانی

فدای جان تو گر من تلف شوم چه عجب / برای عید بود گوسفند قربانی

روان روشن سعدی که شمع مجلس تست / بهیچ کار نیاید گرش نسوزانی..

در کتاب غرر الحکم و درر الکلم از حضرت مولانا امیر المؤمنین صلوات الله و سلامه علیه ماثور است که فرمود اِذا اُصنِعَ اِلَیکَ مَعروفٌ فَاذکُرهُ یعنی هرگاه بجا آورده شود بسوی تو نیکی و احسانی پس همواره یاد کن او را و در خاطر نگاه دار و فراموش مکن چرا که فراموش کردن احسان اگرچه احسان خلق باشد علامت کافر نعمتی است چه کفیف که احسان احسان حق باشد اِذا صَنعتَ مَعروفاً فَانسَهُ یعنی هرگاه بجا آوردی احسانی نسبت

باحدی

باحدی پس فراموش کن او را چرا که در خاطر داشتن احسان بخلق علامت لئامت نفس است و از لقمان حکیم ماثور است که فرمود چهار هزار کلمهٔ حکمت آموختم و از آن چهار کلمه را انتخاب کردم و آن این است که از چهار چیز دو چیز را باید در خاطر داشت و دو چیز را فراموش باید کرد اما آن دو چیز را که باید در خاطر داشت اول ذات حق است عز و جل که نباید فراموش کرد دیگر مرگ است که آن را نیز نباید فراموش کرد و اما آن دو چیز که باید فراموش کرد اول احسانی و نیکی که بکسی بکنی دیگر اساءت و بدی که از کسی بتو برسد عارف

امیرا امیر قاسم انوار قدس الله تعالی سره و عظم بره

کسیکه روی تو بیند چگونه شاد نباشد / مرید عشق تو آید و دست نامراد نباشد

مرا که قبله جان روی تست اول و آخر / یقین که خوشتر ازین مبدأ و معاد نباشد

سواد چشم مرا کرده قبول نشین طلی / که جز خیال تو نوری درین سواد نباشد

نه من توام نه تو من بر چه هست خلق تو گوی / که میل جان موحد باتحاد نباشد

سماع مجلس رندان خوش است از چه بود | برقص آیند از این حال اگر جماد باشند
یقین که عاشق صادق سخن ز عقل نگوید | دگر بسهو بگوید بعقل شاد نباشند
بدردهای تو قاسم نهاده دل اینجا | گدای کوی ترا غیر از این نهاد نباشند

در کتاب غرر و درر از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام آورده که فرمود عَلَیْکَ بِالْقَصْدِ فَإِنَّهُ أَعْوَنُ شَیْءٍ عَلَی حُسْنِ الْعَیْشِ بر تو باد بمیانه روی پس بتحقیق که این معاونت کننده ترا امری است بر حسن و خوبی معیشت و زندگانی

الشیخ العارف شمس الدین حافظ طاب مضجعه

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست | چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی | او سلیمان جهان است که خاتم با اوست
روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک | لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
خال مشکین که بر آن عارض گندمگون است | سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران | چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل | کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ

حافظ از معتقدان است گرامی داریدش | زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

در کتاب غرر و درر از حضرت مولانا امیر المؤمنین صلوات الله علیه روایت کرده که فرمود الذِّکْرُ مُجَالَسَةُ الْمَحْبُوبِ یعنی یاد کردن محبوب هم نشینی کردن با محبوب است همانا مراد آنحضرت این باشد که هرگاه کسی را وصال محبوب میسر نشود مجالست او را حاصل بگردد یاد او بمنزله مجالست با او و ذکر او بمنزله حضور او **الشیخ شمس الدین حافظ الشیرازی قدس سره**

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد | هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم | یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبنمی در این ره صد بحر آتشین است | دردا که این معما شرح و بیان ندارد
سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن | ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد
ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی | بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز | مست است و در حق او کس این گمان ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت | بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد   با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد

آن را که خواندی استاد گر بنگری بتحقیق   صنعتگرست لیکن شعر روان ندارد

گر خود رقیب شمع است اسرار از او بپوشان   کان شوخ سربریده بند زبان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ   زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

وله شیرین دهنان عهد بپایان نبرند   صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند

معشوق چو بر مراد ای تو بود   نام تو میان عشقبازان نبرند

وله چرخ از تو بحیله‌ها جدا کرد مرا   با آب دو دیده آشنا کرد مرا

چون قدر وصال تو نمیدانستم   هجران تو لاجرم سزا کرد مرا

در کتاب غرر الحکم و درر الحکم از حضرت مولانا امیر المؤمنین
علیه السلام روایت کرده که آنحضرت فرمود إیّاکَ وَ
فُضُولَ الکَلامِ یعنی بپرهیز از زیادتهای سخن فَإنَّها
تُظهِرُ مِن عُیُوبِکَ ما بَطَنَ [illegible] بدرستی که فضول
زیادتهای سخن عیبهای پنهانی ترا آشکارا میکرداند
وَیُحَرِّکُ عَلَیکَ مِن أعدائِکَ ما سَکَنَ و بجنبش می آورد

از دشمنان

الشریف طیب الله مرقده

از دشمنان تو آن کینه‌هایی که در سینه‌های ایشان ساکن بود **وله**

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت   فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر   کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز   که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان مهرگسل   بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب   که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید   که تخم خوشدلی این است پیر کنعان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد   که این سخن بمثل مور با سلیمان گفت

بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو   ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل   قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو باز آمد   من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

در کتاب غرر و درر از حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیه
منقول است که فرمود طُوبی لِمَن أخلَصَ لِلّهِ عِلمَهُ وَ عَمَلَهُ
یعنی خوشا حال کسیکه خالص کرداند از برای خدای عز و جل دانش

خود را و کردار خود را وَحُبُّهُ وَبُغْضُهُ و دوستی خود را و دشمنی
خود را وَأَخْذُهُ وَتَرْكُهُ و شروع کردن در کارها و فرو گذاشت کردن
خود را وَكَلَامُهُ وَصَمْتُهُ و سخن گفتن و سکوت کردن خود را

ولەٖ قدس سره

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب
گوئی که پسته تو سخن در شکر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سرو قد که بر مه و خور جلوه مینمود
چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

در کتاب غرر و درر از حضرت مولانا امیر المؤمنین صلوات الله
علیه نقل نموده که فرمود اَلْمَعْرِفَةُ نُورُ الْقَلْبِ یعنی معرفت و
شناختن خدای سبحانه و تعالی حقیقت این نیست که نور افشان دل
التَّوْفِيقُ جَذْبَةٌ مِنْ جَذَبَاتِ الرَّبِّ یعنی حقیقت توفیق نیست

کر

۶۹

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

برو ملامت ... کن ... حافظ
که این جهان پریشان ز فطرت ... است

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

در کتاب غرر و درر از حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیه
آورده که فرمود صُحْبَةُ الْأَحْمَقِ عَذَابُ الرُّوحِ مصاحبت
کردن با احمق عذاب جان است وَصُحْبَةُ الْوَلِيِّ اللَّبِيبِ
حَيَوةُ الرُّوحِ و مصاحبت کردن با خردمندی که از
دوستان خدا باشد زندگانی جان است و نعم ما قال لسان الغیب
قدس سره
ع روح را صحبت ناجنس عذابی است الیم ولەٖ لسان الغیب

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست
چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه دلق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

جمال شخص نه زلفست و خط و عارض و خال
هزار نکته درین کار و بار دلداریست

[illegible]

لطیفه‌ایست نهانی که عشق از آن خیزد   که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

روندگان طریقت ره بنیم جو نخرند   قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

ز آستان تو مشکل توان رسید آری   عروج بر فلک سروری بدشواریست

سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم   زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ   که رستگاری جاوید در کم آزاریست

في نهج البلاغه عن امیر المؤمنین علیه السلام الفکر مرآة صافیة

فکر آئینه‌ایست با صفا که صورتها در آن جلوه دارد [illegible]

تو میخواهی که تا تنها تو باشی   کسی دیگر نباشد تا تو باشی

از آن پنهان کنی هر لحظه خود را   ز چشم خلق تا پیدا تو باشی

چو پیدا هستی یک لحظه خود   نمی‌شاید که تو پیدا تو باشی

اگر دریای را غرقه کردی   چو قطره بعد از آن دریا تو باشی

ز جزوی گر بکلی بار کردی   چو کل در جملهٔ اجزا تو باشی

دویی آنجا نمیگنجد برون شو   که یا من باشم آنجا یا تو باشی

منم یکتایی بیهمتا تو خواهی   که تا یکتایی بیهمتا تو باشی

بان

لسان منزه خود دارا کن

وله قدس سره

بیا یکدار تا تنها تو باشی

ریخت خونم که این شراب منست   سوخت جانم که این کباب منست

چونکه چشمش خراب و مستم دید   گفت کاین بیخود و خراب منست

چونکه در بوتهٔ غمم بگداخت   گفت در زیر لب که آب منست

چون درون آب روی خود را دید   گفت کاین عکس آفتاب منست

کرد با عکس روی خویش خطاب   یعنی این مظهر خطاب منست

گفت با تو عتابها دارم   گر ترا طاقت عتاب منست

آنچه پرسید از او شنید جواب   گفت سایل که این جواب منست

مهر در دست من بمغربی میگفت   تا بشرق روی آفتاب منست

بابا افضل

گفتم همه ملک حسن سرمایهٔ تست   خورشید فلک چو ذره در سایهٔ تست

گفتا غلطی ز ما نشان نتوان یافت   از ما تو هر آنچه دیده‌ای پایهٔ تست

نور علیشاه   هو بسم الله الرحمن الرحیم   دام فیضه

ستار بر عیب کسان جز یار کو جز یار کو   جز یار بر عیب کسان ستار کو ستار کو

غفار بر دردی کُنان جز یار کو   جز یار بر دردی کُنان غفار کو غفار کو
جبار در ارض و سما جز یار کو   جز یار در ارض و سما جبار کو جبار کو
دلدار نزد عاشقان جز یار کو   جز یار نزد عاشقان دلدار کو دلدار کو
غمخوار ما را در جهان جز یار کو   جز یار ما را در جهان غمخوار کو غمخوار کو
خمار در دیر مغان جز یار کو   جز یار در دیر مغان خمار کو خمار کو
عطار در بازار جهان جز یار کو   جز یار در بازار جهان عطار کو عطار کو
اظهار در گلزار دل جز یار کو   جز یار در گلزار دل اظهار کو اظهار کو
دیار در کون و مکان جز یار کو   جز یار در کون و مکان دیار کو دیار کو

وله دام ظله العالی

اظهار در نور علی جز یار کو جز یار کو
جز یار در نور علی اظهار کو اظهار کو

جز یار در دار جهان دیار کو دیار کو   دیار در دار جهان جز یار کو جز یار کو
اغیار کو اغیار کو در مجلس یاران ما   در مجلس یاران ما اغیار کو اغیار کو
هشیار کو هشیار کو در بزم مستان غمش   در بزم مستان غمش هشیار کو هشیار کو
بیدار کو بیدار کو در زاهدان خفته دل   در زاهدان خفته دل بیدار کو بیدار کو

اسرار

اسرار کو اسرار کو در سینه‌های پر ز کین   در سینه‌های پر ز کین اسرار کو اسرار کو
انوار کو انوار کو در دیده‌های عیب بین   در دیده‌های عیب بین انوار کو انوار کو
ابرار کو ابرار کو جز زمرهٔ میخوارگان   جز زمرهٔ میخوارگان ابرار کو ابرار کو
احرار کو احرار کو جز بستگان زلف او   جز بستگان زلف او احرار کو احرار کو
دستار کو دستار کو سردادگان عشق را   سردادگان عشق را دستار کو دستار کو
عطار کو عطار کو جز زلف مشکین فام او   جز زلف مشکین فام او عطار کو عطار کو

وله دام ارشاده العالی

سرشار کو سرشار کو در عشق جز نور علی
در عشق جز نور علی سرشار کو سرشار کو

جز یار در بزم جهان دلدار کو دلدار کو   دلدار در بزم جهان جز یار کو جز یار کو
نیسان کو نیسان کو جز می پرستان لبش   جز می پرستان لبش نیسان کو نیسان کو
بیدار کو بیدار کو جز خفتگان در کهش   جز خفتگان در کهش بیدار کو بیدار کو
اسرار کو اسرار کو جز در دل مهجورگان   جز در دل مهجورگان اسرار کو اسرار کو
عطار کو عطار کو جز خال مشکین دلبرم   جز خال مشکین دلبرم عطار کو عطار کو
گلزار کو گلزار کو جز گلشن کوی تو مرا   جز گلشن کوی تو مرا گلزار کو گلزار کو

زنار کو زنار کو جز نار زلفان صنم — جز نار زلفان صنم زنار کو زنار کو
خمار کو خمار کو در بزم جون نور علی — در بزم جون نور علی خمار کو خمار کو
تمامیم بر عود دلم نوخت یک زمزمه عشق — زان زمزمه‌ام زپای تا سر همه عشق جامی
حقا که بعهدها نیایم بیرون — از عهدهٔ حق گذاری یکدمه عشق

بجهت تذکرهٔ یکی از دوستان دفعه [illegible] و حفظ قلمی کرده

حضرت مولانا علی بن موسی الرضا علیه السلام فرمود که بسم الله الرحمن الرحیم نزدیکتر است بسوی اسم اعظم خدا از مردمک دیده بسوی سفیدی و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که ام الکتاب یعنی سورهٔ حمد فاضلتر سوره ایست که حق تعالی در کتاب خود نازل کرده و این سوره شفاست از هر دردی مگر مرگ و حضرت مولانا جعفر الصادق علیه السلام فرمود اگر خوانده شود سورهٔ حمد بر میت هفتاد مرتبه پس روح کرده شود روح در آن میت عجب نباشد و در روایت دیگر آمده که این سوره از گنجهای عرش است حضرت مولانا الباقر علیه السلام

فرمو

فرمود هر کس بخواند سورهٔ انا انزلناه فی لیلة القدر را باین نوع که بلند کند بآن آواز خود را مانند کسی است که با شمشیر برهنه در راه خدا جهاد میکند و هر کس آهسته این سوره را بخواند مانند کسی است که شهید شده در راه خدا در خون خود میغلطد و هر کس ده مرتبه این سوره را بخواند خدا هزار گناه از گناهان او را محو میکند حضرت مولانا علی الرضا علیه السلام فرمود هر کس بخواند قل هو الله احد را و ایمان آورد باو بتحقیق که توحید را شناخته راوی عرض کرد که چگونه بخواند فرمود بهمین نوع که مردم میخوانند و در مرتبه کذلک الله ربی زیاد فرمود و حضرت مولانا امیر المؤمنین صلوات الله علیه فرمود هر کس یکمرتبه قل هو الله احد بخواند پس چنان است که ثلث قرآن را خوانده و هر کس دو مرتبه بخواند پس چنان است که دو ثلث قرآن را خوانده و هر کس سه مرتبه بخواند پس چنان است که تمام قرآن را خوانده حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود هر کس سورهٔ اذا وقعت را در هر شب بخواند هرگز فاقه باو نرسد و حضرت مولانا محمد الباقر علیه السلام فرمود هر کس بخواند سورهٔ واقعه را در هر شب

پیش از آنکه بخواهد ملاقات کند خدای عز و جل را در حالتی که رویش مانند
شب چهارده باشد حضرت مولانا جعفر الصادق علیه السلام فرمود
هر کس بخواند سوره تبارک الذی بیده الملک را در نماز فریضه
پیش از آنکه بخوابد همیشه در امان خدا باشد تا صبح کند و در روز
قیامت در امان خدا باشد تا داخل بهشت شود حضرت رسول
صلی الله علیه و آله فرمود بتحقیق که عظیم تر آیتی در قرآن آیة الکرسی است
حضرت مولانا امیر المؤمنین علیه الصلوة و السلام فرمود شنیدم پیغمبر
را در حالتی که بر چوبهای منبر قایم بود و در آن حالت میفرمود
هر کس بخواند آیة الکرسی را در عقب هر نماز فریضه مانع او از دخول بهشت
نباشد مگر رسیدن موت و مداومت بر این آیت نمیکند مگر
صدیقی یا عابدی و هر کس بخواند این آیه را در حالتی که بخوابگاه
خود قرار گیرد ایمن گرداند خدا او را و همسایه او را و همسایه همسایه
او را و خانه‌های حوالی او را این است شرح فضیلت و ثواب بسمله
و فاتحة الکتاب و سوره القدر و سوره التوحید و سوره الواقعه

دوره